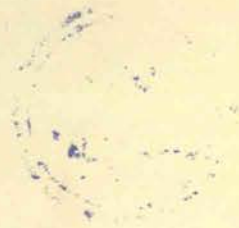




هو
تقریظ
مدارج البیان

۵۹
اضحیٰ ۱۷

۳۹۹۸



بسم الله الرحمن الرحيم

چنین گوید تقی دانش خیا مشکر بدلول علمه السببان که آلی
خلق انسان در نص فرقان متر است مزایای پان در بر اهل معانی
هوی است و دانند بیان بجز با لطف بدیع شیوا نگردد و معانی عالی
نپذیرد و احمق عبد الله متعرب عیاشی که واضح بدیع است بر سخوران جهان
حق عظیم دارد و چنانچه خود گوید جامع قبلی فنون البدیع احد ولا سبقتی
فی تالیفه مؤلف و الفقه فی سنه اربع و سبعین و مائین - و صفی الدین
علی فرماید آن صنایع که بن مقرر نگاشته فزون از هفده میت قد آینه
جزر الکاتب به میت - و ابو بلال العسکری برسی و هفت برساند
سپس ابن رشیق قزوینی و شرف الدین تیفاشی و ابن ابی الاصح برسانند
برنود - و صفی الدین و غزاله بن موصلی و ابن حجر حموی برافزودند تا بر
یکصد و چهل و یک - و سید علیخان حرمة الله علیه برسانده تا یکصد و
چهل و هفت چنانچه خود فرماید و بدیعی هفده صد تمانه و سبعمه و اربعون
میان زیادة نوین من البدیع - فارسی زبانان چون رشید الدین و طواط

و جاب قندهاری رحمه الله علیه و استاد بزرگوار شمس العلماء حدیث
السحر و دستان سخن و دیگر نخت در این فن شریف پرداخته اند و از
جمه بچند رجحان افزون این نخت شریفه است تالیف فاضل مخیر
خداوند خداوند کاران سخن استاد المتأخرین مرحوم مسرور
رضایق خان هدایت طب شاه که مؤلفات کثیره اش چون شمس
جهان تاب و آفاق جهان مشتمل است و از خصایص این نخبه نامه
ترقیب آنت بر حروف تهجی که قارئین را به سولت مدعا بدست
آید - در این اوان که پرستاری خطه فارس بر عهده شخص نسیل حلیل
بهند و دست نهری پرور سرافرازی بخش ایرانیان آقای حاج
محمدی قلیخان (مخبر السلطنه) دامت توفیقاته مرجوع است
بجده الله از حسن تدابیر صائبه و نیات خسته اقبال خدا داده اش
چنانچه در این قلیل زمان خوف به رجا و آشوب به امن و ظلم بعدل
تبدیل یافت و طایغان شهر آشوب و بغاوة بیامانی از هر کران سخر
فرمان نهادند و جنوبیان ایران خاصه بر ملک و جان امین آمدند و خطرات

که ناقدان سیاسی را در نظر بود به اینی از خواطر مرفوع گشت
کساد معارف نیز از وجوه معارف پرورش نوشت رواج یافت و کالای
علم پریشتری گشت چنانچه تاریخ عالم و صحف و مجلات آتیه طبقات نبی
آدم بر وقایع ملک جم جام جهان ناست - در این اوان خار -
است. اکامل مظهر شیرازی این نسخه گرانمایه که تالیف جد امجد بزرگوار
آن حضرت است و کیاب بلکه در آن خانواده محترم غیر موجود نبرسد
و خواهش طبع آن نمود از آنجا که همت عالی آن ذات مقدس در
تکمیل معارف و این قبل مصارف بی اختیار است نشر این نسخه
شرفیه مفیده را نخستین شده من بنده آستان را امر طبع آن فرمود
با اینکه بطور مقتضی لوازم انطباق در فارس هنوز مهیا نیست علی
قدر الوبح والطاقه در انجام فرود گذاشت نشد - امید است که
طالبین را مقبول و بدعای آن وجود مسعود همواره اقبال باد

کتابخانه عبداللہ لیل بن علی بن محمد شیرازی
غفر لهما

مدارج البلاغہ

۲۹۹۶

تالیف

رضا قسلی خان متخلص بہدایت طاب شراہ

در

علم بدیع

مطبعہ محمدی شیراز

۱۳۳۱

والا در فیانی فکر است بسبب حیرت که راه و هلاک خواهیم بود و جز از
بادی و مهدی آل احمدی ندای بهیرو نخواهیم شنود

لمؤلفه

همه نور خداوندند و عکس نورشان کسبی

همه اسما حسنایند و ظل همشان دوران

همه آیات حقند و سوی الله آتی زانجا

همه صنیع آهنگد و خلائق صنعی زایشان

اما بعد چون همیشه اوقات جمعی از ارباب سدا

و ذوق و استعداد طالب گفت و شنود اشعار فصیحه و ابیات لطیفه فصحا

متقدّمین متاخرین بودند در صنایع و بدایع سخن سخن میسرودند اگر چه

فضلا ی حلیل ایشان در این علم دفاتر پر و اخته و کتب مفصله طرح انداخته

مانند انوار الریح و غیره از کتب بدیعیه و نیز مولانا رشید الدین مشهور

بو طراط رساله در این علم موسوم بجدائق السحر نگاشته و شواهد بسیار از

قرآن مجید و احادیث نبوی و اقوال فصحا ی عرب و عم در آن مسطور داشته

ولیکن

بسم الله الرحمن الرحيم

خداوند بر اثناست که همه موجودات عالم آثار صنایع اویند و خالق

را سپاس رواست که تمام مخلوقات کتبی نمودار قدرت ببدایع او

فصحا در شرح چگونگی خلقش از حیرت زبان بسته و بلجا از بیان عوالم امرش

در زاویه داشت نشسته

لمؤلفه

هر چه گفتند و هر چه میگویند همه راه خیال میسپویند

همین اولی که پرورش رعیت غای حضرت جیب احدی و محبوب صمدی گردیدم

و دست توکل بدامن فخر و صیما ی او زده بساط خیال بافی در نوریدم

و لیکن ترقیبی در کتب برعی نموده و اشعار شواهد خوب فارسی در سلاک
 انحراف کمشیده بود بعضی از دوستان که خاطر از خیال روی ایشان محیر
 بوستانست خواهش نمودند که رساله شیرین مقاله در این صنایع و بدایع
 نگارش باید که ترتیب حرف تهجی که مقرر است در آن عایت یافته
 که اگر مرد جوینده را بساید که صنعتی از صنایع را بساید بدتی در وادی
 انتظار نشاید و مطلوب خود را بواسطه رابطه بان قاعده و ترتیب و
 اسلوب بودی جدید و بلا حله مراعات حرف اول هر صنعتی را در محل خود بی
 زحمت عبرت دریابد و نیز در ضمن هر صنعتی از صنایع بعضی اشعار با بدایع از
 استادان بزرگوار و سخن سخنان فصاحت شعار استشهدا و اثبت شود
 که مزید همینان خاطر ناظر گردد و چون شواهد و امثال فرقایه و عربیه
 در اغلب سایل ارباب کمال و اصحاب فضایل بسیار است و جمع و ضبط
 و ثبت همه آنها کاینچی دشوار در شواهد با اشعار قصاید و ابیات آید
 کثیر الفواید پارسیه اختصار و اقتصار اقد علیها فقیر بی بضاعت ابراهیم
 بیات رضاتلی التخلص بهدایت تجریر این ساله پرداخت و آنرا

بدایح السلاعه موسوم ساختن اشکست بر کتبه موصول خاتمه و بانه الترفیح الاغانی

مقدمه

بدانکه از آنوقت که سخن بوده سخن موزون بوده و غیر موزون را نثر گویند اگر
 این لغت عمصیت در فارسی بر لغتی همین منعی است چنانکه بجز بی نظم گویند و شعر گویند
 و پارسی سرود گویند و بجز بی قصیده و غزل گویند و پارسی چکامه و
 چامه گویند بجز بی قافیه گویند و بجز بی سپاوند گویند و بجز بی معنی گویند و
 بجز پارسی چم گویند و بر این قیاس و اینکه گفته اند در پارسی اول کسی که قانون
 شعر و شاعری نواخته و آنرا شمشیر ساخته بود کی بوده این معنی صحیح نیست
 زیرا که جمعی از سخنگویان در پی پارسی مقدم بر رود کی بوده اند و سخنگوی
 نموده و اشعار آنها هنوز از میان نرفته و بسیاری از آنها را در کتب
 موسوم بمصحح الفصحی نوشته ام و بیشتر از آنها تا زمان بهرام گور و بیشتر از او
 تا زمان آدم بن قیس شعر بوده است چنانکه مضمون شعر آدم را که در پیش
 با بیل گفته و بلیغ سرانی بوده بجز بی ترجمه نموده اند و مشهور است
 و شعر بهرام گور نیز مشهور است در کتابه قصر شیرین اشعار دیده اند و گفته

و در زمان غلبه عرب بر عجم آثار عجم و اشعار ایشان را کجلی معدوم گردانند
 چنانکه در زمان ظاهر ابن عبداللّه در خراسان شخصی کتابی که قصه و معنی
 و نثر یا عاقل و معشوقی دیگر بود که با هم او سر و ان ساخته بود بدمش
 ظاهر برد او گفت ما مردم قرآن خوانیم و ما را کتاب گبران و آتش بر سر تن
 کاری نیست آن کتاب را پاره پاره کرد و حکم کرد در تمام ایران هر کتابی از
 فارسیان باقی باشد بسوزانند لهذا اشعار فارسیان قدیم باقی نماند و از
 زمان ثامن شعر فارسی را تجدید کردند و اول ایشان خواجہ عباس
 مردوزی بود و شعر پارسی بلفظ عربی آمیخته تا ائیرمان متداول است
 حاصل آنکه کلام موزون و غیر موزون در هر زمان بوده و میباشد
 و ظاهراست که کلام موزون بخشی است طبعی و ایزدی و در قوه و قدرت
 همه کس نیست برخلاف سخن غیر موزون و شرافت نظم بر نثر نیز واضح است
 و محتاج بر بیان نخواهد بود و چون این مقدمه معلوم شد بد آنکه درونی
 و قراردی و بجزی برای هر سخن موزون مقرر کرده اند کتابی در بیان آن
 نوشته و هر روز را بجزی خوانند و هر بحر را نامی نهادند و آن کتاب را بحر
 موسوم

موسوم کردند و اصطلاحات چند معین نمودند و حاصل آن اینست که نوزده
 بحر است بعضی خاصه عرب که عجم کمتر در آن بجز نظمی گفته اند و اگر گفته اند آن
 وزن مطبوع خلائق نگردیده و بعضی از بحر خاصه عجم است و عرب در آن بحر
 کمتر نظمی گفته اند و بعضی دیگر از آن بحر در میان عرب و عجم مشترک است
 چنانکه فقیر در این قطعه اشارتی کرده ام
 ذکر اسامی بحر گفتار فنی

بحر شعر نبرد خواص نوزده آمد بچند متبش گویم ز بهر زیب محافل
 از آن بحر بود پنج خاصه بل عبرا که آن طویل ندید و سبیل و افزو کمال
 سه بحر نیز بود خاصه عجم بحقیقت یکی جدید پس از آن قریب از شکل
 پنج بحر نخست از عجم گوید نظسی یقین بان تو که مطبوع نیست بر جمال
 چنانکه گرسه بحر دوم عرب سخن آرد ستوده نماید آن بیتا پیش قابل
 و یک یازده ما بقی میان دو فرقه بد آنکه شتر که آمد برای جمله افضل
 ولی مراز بحر غریب به طرفه خوش آید از آنکه قدرت من ظاهر است از آن بل
 پس اشعاریکه گفته آمده حالی از لفظ و معنی نبوده در هر یک تصریفی کرده اند

سخن و قبحی بجهت آن معین ساخته و شلمه یا دیر را در نظم و در شعر از قبح آن
 مطلع ساخته و منع کرده اند و بحاسن آن امر نموده اند و مختار در رساله
 ثبت کرده شواهد عربی یا عجمی از اشعار استخوان برای آن آورده اند
 و چنین رساله را رساله بدیعیه خوانده اند و مخفی مانده که مراتب سلیقه
 ارباب کمال متفاوت و مختلف است بعضی ملاحظه کرده اند که لفظ بجهت
 سخن بمنزله پیرایه زیبا و جامه دیباست بجهت شخص صنایع غالب در
 الفاظ واضح شود لهذا با الفاظ بسیار باریک آمده اند و در اشکلی در آن داده اند
 و بعضی چنان دانسته اند که لفظ مشابه قنوت و معنی مشابه جان و حیات تن
 بواسطه روان از الفاظ چشم پوشیده اند و کتب معانی و مضامین گویند
 و تفسیر گویند تن بجان ضایعت و جان بی تن بی اثر و چنانکه جان تن با
 هم نیکوست بچنین لفظ و معنی با هم و بجز و لفظ بی معنی قالب بی روح است و
 معنی بی لفظ جان بحسیم و هر دو بهم محتاجند و از این سخن میگوید که لا علاج برسی
 از قصصات در الفاظ واقع شود و بسیاری در معنی پس باید شعر و سخن بر
 از هر دو باشد و افراط و تفریط هر دو مذموم است و توسط و تعدیل محمود

و مدوح مراعات فصاحت و بلاغت زیباست و سخن مصنوع مطبوع در معنا
 فصاحت و بلاغت و تعقید و تضاف و سلاست و جزالت و ارتجال و غیره
 را در این محل نگارش لازمست علیهذا مختصرتر عبارتی بهر یک در همین مقدمه
 اشارتی میشود

ارتجال شعر یا نامه یا خطبه بی فکر و اندیشه انش کردن باشد و
 این معنی را بدیهه نیز خوانند

بدیهه بهمان معنی شتاب در کار است که در ارتجال گفته آمد
 تعقید آنست که ترتیب الفاظ موافق ترتیب معانی نباشد
 سبب تقدیم و تاخیر یا حذف اضمحاری که در الفاظ واقع شود چه اینصورت
 سبب صعوبت انتقال ذهن سامع سخن میگردد و اینصفت در سخن پسندیده
 نمیآید مگر در محلی که شاعر خواهد کسی را بگوید کند در لباس روح که او متعلق گردد
 مانند رساله عبرت نامه صببای کاشی رحمه الله و بعضی از قطعات خاقانی
 و انوری اسپودی

جزالت تمام شدن زلفت شدن و جزل در لغت سخن درست

و حکمرا گویند و خلیل بود بسیار را خوانند چنانکه امیر معزی عمر قندی رحمه الله فرموده است در مدح وزیر

بیت

چو در ستایش او لفظ خزل گوید بد بلفظ خزل هر دو را عظامی خلیل
و در اصطلاح شعر اشعیرا گویند که الفاظ آن قوی و محکم باشد
رویت شعر با اندیشه باشد برخلاف ارتجال که شعری اندیشه
را گویند چنانکه اگر گویند فلان شعر برویت است مقصود آنست که بگوید
اندیشه گفته شده است نه بشتاب بدیهه

سلاست نرم شدن و متعاد شدن را گویند و شعر اشعیرا سلس
شعیرا خوانند که مطبوع و روان و صاف بود گفته اند که آفت خبالت شعر
تفت است یعنی بر بی راهی رفتن و آفت سلاست شعر رکاکت است
سهل مستغ شعر را گویند که آسان نماید اما مثل آن دشوار توان
گفت و در عربی اشعار بوفراس و بختی بن سیاق است و در فارسی
قصاید حکیم فرخی و غزلیات شیخ سعدی شیرازی از این دست است و

در اشعار همه کس چنین شعر باخلاف تعداد توان جست
فصاحت در لغت بمعنی صراحت و ظهور است و در شعر کلمه است
که متافروغ است در آن نباشد و متاف کلمه را گویند که مثل دو شواری
از زبان برآید مثل خواجه توحید تجارت میکنی و چنین کلمه را متافز
خوانند و ضد آنرا که آسان گفته شود تسلایم نامند
غریب کلمه را گویند که معنی آن ظاهر نباشد و در استعمال غیر
مانوس و در فهم آن استیلاج کتاب لغت اند مانند انیشتر حکیم سعدی
طوسی علیه الرحمه

بیت

کمان آرنده اک شد زاله تیر گل و غنچه بجان زره آیکبر
آرنده اک قوس و قزح است هر گاه گفته بجان گشت قوس و قزح زاله تیر بهتر
بودی و گفته اند که فصاحت کلام آنست که ضعف تالیف در آن نباشد و
ضعف تالیف در کلام فارسی آنکه خلاف استعمال فصیحی عجم باشد همچنین
حکم دارد و در عربی و فصاحت متکلم عبارتست از نملکه که قادر باشد سبب

آن بر ایراد کلام فصیح هر گاه که اراده نماید و اما اطلاق بلاغت بر
 کلام آنکه بگوئی کلام و بلیغ و بر تمکیم آنکه گوئی شاعر بلیغ و بلاغت کلام است
 که مطابق اقتضای حال باشد و از فصاحت بیرون نرود و منعی مطابق
 باقتضای حال آنکه اگر مخاطب طالب حکم بوده باشد کلام اعراری از آنکه
 اداناید و اگر مسخر حکم بود کلام را با و ادات تا کیده موند سازد و در
 مقام تعریف بیشتر بردارد و در ایجاز اطناب بکار نبرد و در محل اطناب
 ایجاز ظاهر نکند و تفصیل حد بلاغت را ربط از این یا و ه میاید ولی در این
 محل گنجایش بر این پیش نیست بنا بر این در این مقام هر یک علی الاختصاص
 اشارتی رفت

فصل

در ذکر صنایع و بدایع تزیین تهنی

الاستعاره بمعنی چیزی بچیز دیگر است و این صنعت
 چنانست که لفظی بر معنی باشد حقیقی و پرده شاعر آن لفظ را از آن معنی حقیقی

نقل

نقل و اخراج کند و در جای دیگر بر سبیل عاریت بکار برد و این صنعت در نظم و
 نثر بسیار واقع شود و چون لفظی مستعار در محلی نگوید و آتش شود که بعد نباشد مطبوع
 افتد سخن با از آن آرایش تمام حاصل شود
 مؤلفه

آنکه بگرد و حصار حشمت او هست	تجد اعظم چو آب گدازد خندق
بود یکی پایه ز قصر جلالش	آنکه بدی نام آن سهر بود خورق
گر بزین کوه جسم او نه و تد بود	ماندی دایم زمین بزمه چو زینق
مهر بزم شکوه او دست چو جامی	دست خلک کرده پر زخم مردق
اطلس گردون گرانند از اسبش	به بندش بصر عطف امن ملین
بود و دامی اگر نیسج ابد را	بر تن داشت قضا بریدی قریح
دو قدرین را اگر نه عو نشین صبا	بود ز با و عناد و کفر موزق
حصار حشمت و قصر جلال و کوه علم و بزم شکوه و دست خلک	
و اطلس گردون و نیسج ابد و تن ذات و قدرین و با و عناد در این	

ابیات استعاره است

مؤلفه

آب صفار و انشد در جویا شرع بار و فابرا آمد بر شاخار شرع
از خم عشق عبده هر طرف بدی گردد سر نبودی شان از خار شرع
دست ولایت ولی مطلق از قیود برداشت تا گمانش از ذوالفقار شرع

ابوالفسح

در سایه منشش سدا ز تپو در ساحت عدلش نردگر گنمرا
آب بهر شمرده کند آتش فتنه باد نظرش روح ده شیر علمرا

انوری

دودی که سر از مطبخ جود تو بر آرد آمده تر از ابر بود زادن غمرا
انجا که در آید بنوا میل بر مت جز جسد زیارت کند باغ امرا

وله

زاله سپر برف بر دواز کتف کوه چون رستم فیان خیم آورد و کمانرا

رزمیه

سر جنت کند افق قربان چون بدید پر باز کند کس تر کش طیر انرا

الاعراق معنی غرق کردن و سخت کشیدن گمان آمده در اصطلاح
چنانست که شاعر باید در صفتی از صفات ممد و چه ممدوح مبالغه را قصبی
الغایه رساند اعراق و مبالغه و غلوه مرتبه است مرتبه اول مبالغه آنکه
که آنرا تبلیغ نیز گویند و تبلیغ و صفتی است که بعقل ممکن باشد اعراق آنکه
از جهت عادت مستنح بود و غلوه آنکه از هر دو جهت یعنی عقل و عادت مستنح
باشد و اشعار حکیم ازرقی هر دو انواع اوقات بلند و مبالغات پسند
دارد چنانکه در صفت باغ و غیره گوید

ازرقی

یکی بر که ژرف در صحن سبزان چو جان خرد مسند و طبع سخنور
نهادش نه در یانه کوشه بسکن بزرگی چو دریا سپاسکی چو کوثر
روان اندران ماییم سیمایا چو ماه نواندر سپهر منور
بیکوئی این باغ خرم سرانی پر از صدف و کلخ و ایوان و منظر
برافسند انرا و چهره چرخ گردان سر پاسبانرا بسایه بچنبر
سر گنگره گردد دیوار باغش بسایه همی پیکر اندر دو پیکر

نزد کوه صحن اورا بسایه
 مهندس با ندیشه عفا شهبه
 گر از با خستد بر کشتی تیغ بندی
 رسد موج خون در زمان تا بخاورد
 کسی که سنان تو جان داده باشد
 ز پیم سنان تو ناید محشر
 شجاع درفش تو بر هر که ناید
 نژاد ز اولاد آن دووه دختر
 ز خنجر کنی چشمه زندگانی
 اگر نام خود بر بخارے بخر

وله

خونک پر کش اهرکان که گایا
 زمین نذار در خورد سیر او در سنگ

وله

بد انگهی که چو شیران طایان این پیش
 برو نشو ز خردستان پال مش پال
 ز بهر کین زره تنگ حلقه در پوشند
 بجای پوست در ارحام مادر انضال
 هوا چو بیشه الماس که در آرزو شیره
 زمین چو یک مفسلج گردد از نژاد
 پس از نیرد تو که دشمنان تیغ ترا
 بجای خون و دالماس نزه از قیال
 بر دوز حرب محجوف کنی ز یک سنگ
 بنیزه در زره سنگ حلقه نقطه خال
 پس از مصاف تو عمری در از بر تیغ کوه
 ز زخم تیر تو بر موج خون رود ابدل

وله

وله

روز یک آب و آتش بار در تیغ تو
 این لاله قطره گردد آن ارغوان نغان
 از هیبت استخوان ساز چنان شود
 که ز خوردش های کند تصد زعفران
 پیدا شود ز چهره دشمن بچسند میل
 در گوهر بلارگ تو گنج شایگان
 گر گوهری ز چشمه تیغ تو بر کشند
 صد جان ننگ خورده بر دهن از نیا

انوری

عاحبزم در شنای تو عاجز
 آه اگر آید چنین میانم آه
 یک دلیری کنم قرینه شرک
 مکنم لا اله الا الله

غضایری

صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان
 گیانه ایزد داد اربی نظیر و همال
 و گرنه هر دو جهان ز اکف تو بشیدی
 امید بنده نمائی بایزد متعال

حکیم قطران

از آنکه هست چو زمین و شهاب زود
 بود گر زان همواره اهر من شهاب
 اگر همی بر محراب کاخ او گفستی
 تا فنی بجایان سپکس رخ محراب

وله

دله
خدای یخ ترا در ازل بزبال نمود
ز بیم یخ تو نازاده نکت شد سوزا
ازرقی

همی بخواند بانور رای او کفوف
بشب گلارگین خاها ناز چاه
مسود سعد جرجانی

شاکویت ارصد بان آردی که در هر دو بان صد زبان با بزی
بدان زبان صد لغت آندی که در هر لغت صد بیان با بزی
بنان کردی مویس با برش یکی کلکت با هر بنان با بزی
پس آن کلکما و زبانه همه بمدحت روان و روان با بزی
ز صد استان کاشانی است همانا نیکه استان با بزی

الاعتاب بمعنی بجاری شکل شروع کردن و خود را بجاری سخت
افکندن باشد که از آن پرورن توان آمد و در اصطلاح صنعتی است مشهور
و این صنعت را لزوم مالا یلزم خوانند و چنان باشد که از بهر آرایش
سخن عزیز را بکلف التزام کنند که واجب و لازم نباشد و سخن بی سنج
تمام

تمام باشد چنانکه در آخر اسجاع یا در آخر ابیات پیش از حروف روی ما
رود حرفی التزام کنند که اگر آن نباشد هیچ زیان ندارد و غرض از
آن آرایش کلام باشد چون لزوم تا در عتاب و کتاب قاف در رقم
و یقیم و اگر در قوافی یا کتاب صواب رود و بارقم علم روا باشد اما رعایت
آن نوع قافیه آرایش سخن افزاید و زیب دهد چنانکه

رشید و طوطا گوید

سرم تو در زمین کشیده سپاه قدر تو بر فلکت نمانده قدم
ناصح ملک تو قسیرین طرب حاسد صدر تو ندیم ندیم
و آنچه غیر از قافیه و ابیات لازم دارند آنرا لزوم گویند و آنچه آن
مر متقدمین تا خسرین را بسیار است چنانکه استاد محقق بخارائی
التزام موی و مورد نیز تاج الدین رومی و شهاب الدین بندی و جمعی
دیگر بهین دستور مقرر شده اند و برخی سایه و آفتاب و بعضی ماه و قنار
و بعضی سرد و ماه چنانکه استاد ادیب صابر ترمذی گوید
لعبت لاغریانی دلبر فیه شمرین قامت را سر و حفت صورت را فیه

سرود بالائی و سه سیما و جزین کس خوانند
 ماه را لاغرمیان سرور انسر برین
 سرودی دارد زبان اندر زبان سخن
 ماه کی دارد دهان اندر دهان دید
 قامت تست ای سپر که سر و نیو پای چنان
 صورت تست ای صیغم که ماه نیو پای چنان
 تا ندیدم قد تو سرودی ندیدم در چمن
 تا ندیدم روی تو ما می ندیدم در زمین
 هم حدیث روز و شب با سر باشد هم شد
 هم شینت سال و ماه با ماه با شین
 سرود ما بی لاجرم خوشید رویان بار
 سر و سیمت سسی خوانند و ماه را سستین
 تا بمیدان آمدی دیدم ز قد در روی تو
 ماه را با گوئی چون کان سرور با سب و یاز
 حسن و دم و چین تو داری ز تو پر نیست
 سرود قد انرا بر دم و ماه رویا بر پان
 کردی جان را سستین به ماه و سر و تو نشا
 گر ما بودی بجای سب جان در آستین
 سرود مدور بوستان آسمان از چشم دل
 گردیدی خوشین را در دل و چشم سبین

وله

سرود سیمی و سیم سرور یا قوت بار
 جرع من بی سیم و بی یا قوت یا قوت بار
 گزند قوت از دیده یا قوت بار من گرفت
 پس چرا آورید سیم سرود تو یا قوت بار
 سرود یا قوت چو قوت از دیده من یافتند
 چون اندی ای بان سرود بدان یا قوت بار

دوری اسال از من از درد بال و لبست
 طغنه چشم سسی در سرود یا قوت بار
 چون چنین داری مرا که عشق تسمیر تو
 کرده ام با زر چه راه شک چنان قوت بار
 منت از خود را که قد و لب تو گشته اند
 هم بقامت هم بقامت سر و هم یا قوت بار
 در خیال سایه سرود تو با این چشم و دل
 بی گزندم ز آب و آتش صفت یا قوت بار
 چون بقبت سرود خوانم دارد از تو سرود
 پس لبست وقت صفت چندان از یا قوت بار
 خوش بخند از نیکویی که عشق تو با لبست
 جرع من که پید سسی سرود بر یا قوت بار
 نیست با تیار قدت سرود را در باغ صبر
 نیست با عشق لبست یا قوت ترا در کان قرآ
 حرمت و صبرم بر روی ان لب با شکست
 حرمت یا قوت مانی و سرود جویبار
 من بجز لبست در خیال سرود یا قوت کنم
 هر شبی تا سجده یا قوت مانی نثار
 و هم و چشمم هر زمان از عشق آن یا قوت کرد
 سرود کار و در دل یا قوت بار و در کنار
 در فراق سرود تو چون خیزران چشمم
 دز غم یا قوت تو چو نزر شد مزد و نزار
 میگزمان ای سرود سیم با قبح نزد من ای
 تا می از عکس لبست یا قوت کرد و آید ار
 مدح عالی خوان نمی نوش ای سیم یا چشمم
 سرود میند مدح خوان یا قوت میند می گسا
 تا ز دست سرود سیم می خورد یا قوت
 صدر عالی سید اشرف آسمان انقار

از معدن فلس تا آخر قصبه آفتاب سایه را لازم داشته و مدح گفته و
حکیم غزالدین علی بن احمد نیشابوری متخلص سنی در هر مصرعی سنگ و سیم را
لازم ساخته و قصبه فصیح گفته که بعضی از آن اینست

سیفی

ای نگار سنگ دل ای لعبت سیم عدا

مهر تواند رد و لم چون سیم در سنگ استوار

من چو سنگم صلب در عهد تو چون سیمی بی

بچو سیمم با تو صفائی هم چو سنگم بر دبار

سنگ مهرت بزدم بر سینه تا شد سیم تن

صبر و هوشم بچو سیمم از سنگ کرد از من کنار

تا آخر قصبه همین سباق احمی کرده است و شهاب الدین بن جمال

الدین مدارانی هند و ستانی نیز تصاید مقررند گفته از جمله قصبه شیره

و گرگ و پیل و گرگ را بر خود لازم کرده و در تذکره موسوم بحج الفصحا

از تالیفات مؤلف این دفتر مسطور است و چند بیت از آن اینست

هر زمان این پیر گرگ شیر خوی طفل خوار
آن کند با من که پیل و گرگ وقت کارزار
زور گرگم تی و گرگ و همسر و پیل آسان
شد چو شیر شیره با این شخص چون موی نزار
حلت گرگ است و زور گرگ با شیر فلک

زان پی او بد دل من در دبار و پیل وار

پیل است این سپهر گرگ خوی گرگ پی

مردم از شیر زاست از وی بر آرد هم دمار

در مدیحه گوید

دیده گرگ فلک از شیر گزش رنگ رنگ

کو به گرگ زمین از پای پیش زار زار

پیل سپهر گزش از گرگان کند بیشه تنی

گرگ گونه بخشش از شیران ستاند مرغز

از مرزین شیر گز او بر گرگ و پیل آن سد کز تیغ روین تن جان گرگ

الاستبصار در لغت معنی پروری کردن کس آمده و یکی از صنایع
شعرست و آن در اصطلاح چنانست که شاعر ممدوح را مدحی کند که در
ضمن سخنهای او شای دیگر او ثابت و واضح و حاصل گردد و این صنعت
نیکو چنانکه گفته اند

شعر

ز تاب پر تو خورشید رای روشن پناه بسته نظیرش بسایه غفاست
الاستدراک این صنعتی است چنانکه شاعر متی را آغاز کند
بلفظی که ممدوم چنان پذیرد که بجو است پس استدراک کند و بهج
باز آید چنانکه شاعری گفته

بیت

اثر مشیه خواهم که بماند بجانم میز خواهم که بماند بجان در اثر
دق مسئله آنکه این صنعت را هرگاه در مدحی رعایت نمایند بغایت
اولی است چرا که تا استدراک کند و بهج باز گردد و عیش ممدوح ناخوش
شود و بفعل بد آید خاصه در مطلع که الفاظ بد را نیز باید رعایت کرد چنانکه

یکی از شعرای عرب گفته است
لا تقل بشدی و لکن بشریان غرة الہ داعی و یوم المرحبان
در بد و مطلع شعر این الفاظ بتقال نیکنیست
اعتراض الکلام قبل الاتمام اینغل را حشو نیز خوانند و
چنان است که قبل از اتمام معنی سخن دیگر در میانه در آید و مقصود باشد
تا آنکه تمام کردن آن معنی پرورد و این بر سه قسم است حشو قبح حشو
حشو طبع و اما حشو قبح آنست که آوردن آن لفظ زاید بجا بود و بیت
رابطه کند چنانکه در این بیت کمالی بخارانی است

بیت

از بسکه بار منت تو بر منم در زیر منت تو نمانم و شرم
نمانم و شرم هر دو بیک معنی است و لفظ نمانم یادتی است و حشو بیت
حشو متوسط آن است که آوردن نیاوردن لفظ زاید بجا باشد
نه قبح نیست سخن چنانکه رشید الدین طوطا گفته
ز خبر روی تو ای دلربای سیرتین دلم ندیم ندم شدتم عدیل عن

ای دلربای سیمین در این بیت حشو متوسط است و حشو ملحق آنست که
آوردن آن بیت را بسیار آید و حسن رونق آن نیز آید چنانکه گفته اند

بیت

خیالات تغیش که بترنده بادا منازل در او داج احد گرفته
لفظ ترنده بادا که دعائی است مناسب تیغ و حشو ملحقیت

رباعی

ای مردم دیده دیده بی نور آتو ای مرم سینه سینه رنجور آتو
بادشمن من ساخته دور از من وز دوری تو سوخته ام دور از تو
دور از تو حشو ملحق خواهد بود حاصل که قیج قیج و متوسط متوسط ملحقیت
ارسال المثل هم از صنایع است آن چنانست که شاعری
در ضمن مطلبی مثالی آید اشاره بمبشلی ابوالمعالی رازی گفته

نادیده روزگارم از آن سهم دانم آری برون کار شودم در سهم دان
مسعود سعد گرگانی

در داد و حسرتا که مرا چسب زرد و آبی آلت و سلاح بر دوز کاروان

چون دولتی نمودم محنتی فرود بی کردن ای شکفت نبوده اسکین
رشید و طولاط

عالم از بهر تو پایید خداوند ستر حادثات بحر خواص از پی گوهر کشند
عنصری

نفت گوئی جز بنام او سخن ضایع شود تخم چون در شوره کاری ضایع بی بر شود
شست باید لفظ را تا مخرج او گوئی بدست بخت باید زر را تا مخرج را در خور شود

انوری

از جهان نو میدگشتم تا ز تو غایبم هر که گفته ز اصل گفته است انشغال غایب
در پی صاحب غرضم قدم بقیادم ز راه انشغال نشینده باری ذاکان الغراب
وله

حال من بنده در ممالک است حال آن یخ فروش نیشابور
عنصری

شدم بصورت چنبر چو زلف دیو بصورت رسنی اصل آن رسن غنبر
مگر من گذرد هست در مثل که رسن اگر چه دیر رود بگذرد موسوی چنبر

انوری

تا که باشد نیشل کایا صحرای رحمن با دنی اندر راحتی کارز انباشدیم یک
در شویات شیخ نظامی مثل این امثال بسیار واقعه ده گاه باشد که در
هر مصرعی مثلی آورند و این صنعت را رسال المشیلین خوانند

عصری

چنین نماید شمشیر خروان آفتاب چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار

ابوالفتح بستنی

نه هر که تنگی دارد بجز باید رفت نه هر که دارد در تر یکن هر باید خورد

رشید و طواط

لؤلؤ چه قیمت آرد اندر میان کج گوهر چه قدر دارد اندر صمیم کان

الاتفات این صنعت چنان است که گاهی شاعر از می طبعه

مغایبه رود و گاهی از غنیمت بخل آب چنانکه

منجکت گوید

مارا جگر به تیر فراق خوشتر شد ای صبر بر فراق تن نیک جوشی

عمیق

نه بر مراد وصل تواید دست تسکین نه بر دینخ و حسرت هجران تو قرآن

گر من ز هجر روی تو اندیشه کردی گشتی ز بیم هجر دل جان من ننگ

اکنون تو دوری از من منی منده مانم سخا که آدمیت بر احداث روزگار

صاحب

ز خار خورده ایم ز زنگان من و فلک اندر دم نفست و در رویش اشک

گفتی نیارم ارچه شناسیم صفتش ای خاک پاک در که میون شهباب

وله

دوران از روی بکام لیکت بیابا اوز عنای پای بست صحت دوران

دهر چو ظلمات و خلق چشمه طلب زد ای تو بهر اندرون چو چشمه حیوان

اقباس در اصل لغت فرا گرفتن نور ماه است

از آفتاب و بعضی بر آنند اقباس آتش بر گرفتن از جانی بود چه قیس

آتش پاره را گویند در اصطلاح قوم صنعتی است که سنگی لفظی یا بقصد

مصرعی از کتاب الله یا احادیث نبوی در سبک نظم آورده یا در مدح

مدوح و برج کند

انوری

انظرونا تقبس من فر کم کی گفتی چرخ کآفتاب از آفتاب بت که آفتاب
و میرزا محمد تقی کرمانی در مدح مشتاق علی شاه مرشد خود گفته است
نص و شتاق الی تربک فی ایشاقین کرشتا قعلی را ابرامت منضو
در کتب عرفانیه خاصه در مشنوی مولوی کم نبی است که مثل و محوی
بر اینصفت نباشد بلکه تمام آن اقتباس از آیه وحدیث خواهد بود و این
صنعت را اقتباس مین نیز خوانند و بد صنعتی نیست

الادماج در لغت معبسی در عهدین چیزی بیجا شده و گردانید
و باریک شدن و منجم در هم شده را گویند و در اصطلاح یکی از محبت
و آن چنانکه شاعر بتی گوید که سوق کلام دیگر و دیگر با یک باشد و این
قریب با ستیاع است اما فرق در میان ادماج و استیاع آنست که استیاع
در خصوص مدح است و ادماج اسم است مثال آن
آنکه تمنعم کنذا با ده گلگونیا تو اند ز حد رنگ بر ویم مینه

الایهام یعنی بجان افکندن و در صنعت چنانکه شاعر یا
نویسنده در نظم یا در اثر الفاظی سپارد که آزاد و معنی باشد معنی تریب
و یکی غریب چون سماع آن لفظ را بشنود در دم خاطرش معنی قریب بود
و مراد شاعر خود آن معنی غریب باشد و این صنعت را تحمیل نیز خوانند
مثالش آنکه

میت

صبا چون شست زلف بگشاید زیر چرخ با بگت زه بر آید
مرا و از این شست دام و قلاب باهی گیریت که زلف ایمناسبت خم
و حلقه بدان تشبیه کرده و ذین سماع بواسطه تیر و زه شست که مناسب
تیر اند از سیت رود و از تیر که عطار است تیر گان فهم کند و از زه
که آفسرین است زه گان در یابد و چرخ معنی گان نیز آمده است و
این الفاظ موهم و دو معنی است

لمؤلفه

گوش آید ز چرخ و ال مشت آوازه بر ز چرخ و ال شگلش چن تیر و ال خرد

رشدید الدین مطوط در حدائق السحر حکایت کرده ابوعلی سینا در باره
 نوشته بود مردی روستائی بزه میفرودخت ابوعلی بزه را بهائی معین کرده
 گفت در اینجا بگذارد و ساعتی دیگر باهاستبان روستائی ابوعلی را بستان
 گفت تو هر دو یکمی چرا اینقدر ندانی که بزه در مقابله ترا زو باشد تا بهنا
 ندی ببری ابوعلی از حسن جواب آن روستائی حیران ماند او را اضعاف
 بهداد و در حسن لطافت این سخن باید مگر میت عالی خاطر مردم بدان و
 که تا بزه را بستر ازو بخش و بهاندی ندیم و حال آنکه از بزه مراد او
 برج جل بوده و از ترا زو برج میزان چه هر دو بر فلک برابر بگردند
 و نادره گفته است از جنس علم حکما و لایق بحال ابوعلی سینا و هم گفته

میت

من قاضی بسیار محبستم او بزرگی نمود و او دین
 بحد کس این بسیار زمین بدست چپ است هم کند و شاعر از بسیار تو نگری آینه آینه
 شمس فخری

ز بی زمین میسر خود سوزار چرخ بستیا بسیار خرد زمین زمینت بر رویا

لموء تلف

که دیده پر از درم چو بمن که سینه پر از درم چو کانون
 الابداع این صنعت را از باب بیان تبیین شرح کرده اند
 که بمعانی برین باشد و با الفاظ خوب نظم کرده و از تکلف و تعسف نگاهشته
 و اینصفت بجای نیکوست و هر نظمی و نثری که چنین نباشد سخن عوام
 و قابل تحسین نخواهد بود مثالش

منصور منطقی

همی بکشتی تا آدمی غنا شجاع همی بدادی تا آدمی غنا فقیر

قطران

ز بس که کشت تپی کرد عالم از عدا ز بس که داد تپی کرد گیتی از زودا

عنصری

تو آن شاهی که اندر شرق در بحر جهود و گسب و ترسا و مسلمان
 همی گویند در تسبیح و تهلیل که یارب عاقبت محمود گردان
 الاشتقاق در اصل شگافتن سخن از سخن و گرفتن حرفی

از عرفی و نیمه خبری ستانده است و در اصطلاح ارباب بلاغت آن است
که شاعر الفاظی چند بیاورد که از یکدیگر مشتق شده باشد و مصدر را
یک لغت بوده باشد مثلاً

سلمان ساوجی

صفا صفت صفت صفا ستانده
هوای جنت کبریت جیات جاودانده

الاطراد طرد و رفت راندن و اطراد بر یکدیگر جمله بر نوست

و در اصطلاح اهل بلاغت چنانست که شاعر مثنوی گوید که در آن بیت

ذکر اسما و القاب آبا می مدوح بقدر امکان جمع کرده باشد چنانکه

یکی از شعرای عرب گفته

من کل مشربة الالفاظ منجمه یزینا مدح خیر العرب و العجم

محمد المصطفی الهادی التنبی اهل المرسلین بن عبد الله ذی الکرم

و نیز در فارسی چنانکه گفته اند

سعدی

سحاب رحمت نیردان در محیط رسول ضیاء چشم علی نور دیده زهرا

و در محل تخلص غالب بضعیت در مدح ممدوح آورده میشود
الاستفهام یعنی طلب خبری کردن و در اصطلاح ارباب
نظم آنست که شاعر در شعر نظمی آورد که احتمال نئی و اثبات مردود داشته باشد

حافظ

روا بود که تحمل کند جنای هزار هر آنکه مهر گلی در دوش قرار گرفت

وله

آنکه خاک را بنظر کیمیا کنند آیا بود که گوشه چشمی بیاکنند

و شاید در مقام تعجب باشد

سعدی

اینکه می یمیم به بیدار است یا بخواب خوشتر از چنین است پس از چندین

این منم یارب در این مجلس کف جزوید و ان قونی یارب ان سده کف جام شراب

وله

این قونی یا سر و ستانی برقرار آید یا ملک در صورت انسان بقرار آید

و شاید که متضمن تحقیق حال باشد

مبیت

گویند که آن جان جهان با تو چنانست گو یا که چنین است که با ما چنانست
الاحاق در رسانیدن دور رسیدن با خیر چیزی پویستن را
گویند و در اصطلاح اهل نظم صنعتی است که شاعر در آخر ابیات از گفته
دیگری نظمی بیادورد و ملحق کند و بحسبانه بنظم خود چنانکه ذکر قائل کند
جهت تکمیل

شالش

در گذر گاهی که باد صبح غمگین کند کاروان مصر را مستور نتوان داشتن

لمؤلفه

در اشک زدم غوطه و مردم من گویند تاریشه در آست امید شری هست
اضمار قبل الذکر یعنی پوشیدن خیر را پیش از یاد کردن و این
صنعتی است نیکو و مستعمل و معارف آن چنانست که شاعر یا دبیر
پیش از آنکه ذکر چیزی کند او را با اصناف یا خاصیت یا آثار او را با
نماید و از مصراع دیگر ظاهر شود که مقصود او چه بوده است و چه باشد

شالش

شالش شاعری در مدح وزیر می گفته

مبیت

طنی نکند ثابته و سایره گر بکشد کلک تو یکد ایره

لمؤلفه

گفتی بکلبه ام شده مه طالع چون او گشاد سبند گریبان را

وله

جز بر تو بهر کس که بر دجده پس از حق هر کس که بود سجده نماید بوشن بر

وله

چو طشت زرین از قوآب جوفه عینا همی نمودی ز ابر سپید زردی خورا

وله

چو اسپهتران که بصحرار دزدی همی کلنگان اندر هوا پر تپش

وله

سپهر گونی بدرد و طلال دار و صبح چو جنبش آری در کسینه با جامه بود

وله
جی بنشیند بر بادی سردی پریزاد
نگر بر دیو خورشش اگر می ناید باو

وله
باز همه چیزند بر بار سلطان
مردان نکو حاصل نکو خواه کمو کار

وله
از آن زمان که بدو خوانده ام لبب او
بساکه دارد از بنده امتنان باو
هزار بار غلام لبب شدی از عنجر
چو اهل حسن کرد آشتی دان باو
من قصاید

پهرم همی دست بسد بخوار
چو خواهم تشبه نمودن خیامت
به شتم همی لایب آرد بزاری
چو خواهم تصور نمودن متا
شود در صد آب نونود کرده
چو لولوفشانی رشتم کلامت
دگر باره در ناف آهوشودن
اگر بشنود نافه در چین پامیت
دگر پیل اندر مناش نیبند
بهند وستان بیدار در منامت
بیشم آرد ار جلوه کرد در کناست
دگر شیر یا دکنش نیارد

سنانیز از آن حلقه بسیرون نماند
چو جنبان شود حلقه احتشامت
سما تیر در آن حسرم ره نیابد
چو فکرت رود پایه احترامت
سلامت ز زخمیه پرون کیتی
کتابل کند گر حجان در سلامت
قیامت کند جلوه در سخن کردن
تسا بل کند گر فلک در قیامت
ده خاک خاصیت آب حیوان
علیلی فرو گیردش گر زکامت
هند نار کیفیت باد عیسی
خلیلی درون آیدش گر بنامت
تو در شهر شیراز چون باو پویان
همی صیبت اخلاق آهسته و شامت
تو در بستر ناز و چون نه تازان
همی مهربامه بدر صبح و شامت
التر صیبع
بدانکه تر صیبع در لغت بمعنی نشانندن جواهر است
در غیر جواهر و در اصطلاح اهل بلاغت عبارتست از تقسیم الفاظ بطریق
سج چنانکه بوزن عدد روی هر حسره روی در برابر جزوی واقع شود
چنانکه در شعر عرق مل و ورق گل و لاله تا مدار و ژاله آبدار
و مادر مرده و چادر برده و غیره مناشش از قرآن مجید ان لا اله الا
لنی نعسیم وان النجار لنی حجیم و در حدیث اللهم اقبل توبتی

و اغل جوتی و در عربی و عجمی از این دست سخن بسامت چنانکه
رشید و طواط گفته

یا بانی الفخر الاشم یا ثانی العجب الخضم
انت المقدم فی الهدی انت العظم فی الامم
اللیث و دکت فی الوفا و الغیث و دکت فی الکرم

و این صنعت از اماجد صنایع است و بدین سیاق اشعار
بسیار است اما قصیده که تمامی مرصع باشد کم است مگر قصیده

رشید و طواط

ای منور تو نجوم جلال دی مقرر تو رسوم کمال
بو ستانیت صدر تو زیم آسمانیت قدر تو ز جلال
تیره پیش فضایل تو نجوم خیره پیش شمایل تو شمال
شکر را از تو منهدم ارکان ملک را از تو مستظلم احوال
هجو اسکندری بمن بقا همچو پیبری بحسن خصال
بزمگاه تو منبع لذات رزمگاه تو مجمع احوال

عالم ری برد هات غبی حاتم طی بر سخات عیال
بر علت محیط یک قطره بر حلیت بسیط یک مثال
سیرت تو خزانه الطاف نعمت تو نشانه آمال
هست کردار بی نقصات گناه هست گفتار بی ثنات مجال
مدحت تست ارفع الطاعات خدمت تست انفع الاعمال
در مفاخر مسلمی چو جواب بر اکابر مقدمی چو سوال
شد مزین بو مقام و محل شد مستین بو حرام و حلال
از ستم سیرت است افتاد با کرم خصلت تیر است سوال
چون شهابی بتابش و ضعیبا چون سحابی بخشیش و بنوال
میت از نسل آدمت انکفا میت از اهل عالمت ای مثال
عنف تو وقت قهر باب عیر لطف تو وقت مهر آب لال
تو آراسته همه آفاق و ز تو پراسته همه مثال
موکت را کسینه فعل ظفر مرکبت را کسینه فعل لال
نه هنرمند چو نتو وقت سخن نه حد و بند چو تو گاه قتال

دست را مباد و مسم فا عدت ا مباد سمن زوال

وله

ای بر جلال قدر تو گشته چو آسمان
دی در جمال صدر تو گشته چو بستان
انجا که شمت تو حقیر است مردمان
و انجا که دخت تو فقیر است مج و کمان
در مشکلات لفظ تو پیرایه منبر
در مضملات خط تو سرمایہ امان
احرار از دولت تو راحت و نشاط
و اشترار از صولت تو آفت و زیان
در موبک براعت تو از هنر لودا
بر مرکب شجاعت تو از طغرغان
هم مدحت جناب تو بر خرمی و لیل
هم خدمت کباب تو بر بنمی نشان
هست از پی تقای تو دیدار در صبر
هست از پی شای تو گفتار در زبان
در بقیه سعادت تو مجد را وطن
در روضه سیادت تو فخر را محان
اشعار مرصع در دیوان متقدمین و متأخرین بسیار است و
پس از رشید نیز بعضی قصاید مرصع گفته اند لیکن دی مفاخرت کرده که پیش
از من در عرب و عجم کسی قصیده که تمام ابیاتش مرصع باشد گفته است
به آنکه اگر چه در تصبیح در مرتبه خود و نفس خود جای عظیم دارد و محتاج بخیری

دیگر

دیگر نسبت اما چون با او عملی مانند تجنیس و غیر آن یار شود پر مایه تر و بلند

پایه تر گردد

التصبیح مع التجنیس صنعتی است نیکو و نفیس آن چنان است
که دو لفظ مرصع باشد و در تجانس چنانکه در شعر فارسی آمده غماز و فکر و قیق
خجاز و فکر و قیق دیگر مانند یار سر گشته و کار برگشته مثال دیگر در آرای
آمده الکنوس فی الراحات و النفوس فی الراحات مثال
دیگر در نظم چنانکه گفته اند

میت

من نیبازارم ارتو نمازاری من نیبازارم ارتو نماز آری

میت

پارم و کارزار و تو در مانی بیم آرم و کارزار و تو در مانی

ایضا

فغان من مہر زاترلف و عوگان کبھی بدن زردہ بیرمی بدن زردہ بیرمی
التجنیس بیارسی گونه گونه کردن سخن است یعنی دو چیز را که با هم

مشابهت

شابهت دارند مجانس کنند و در اصطلاح بلغا آنکه در نظم یا در شعر کبری
کنند از دو لفظ که در لفظ و کتاب جنس یکدیگر باشند و در معنی متفاوت و
این صنعت را بر هفت قسم تقسیم کرده اند اول تخمین تام دوم تخمین
ناقص سیم تخمین زاید چهارم تخمین مرکب پنجم تخمین مکرر ششم تخمین
مطرف هفتم تخمین خط

اما تخمین تام این صنعت چنان باشد که در نظم یا شعر دو کلمه یا
یا بیشتر که در گفتن و نوشتن مانند یکدیگر باشند و در ایشان اختلاف
حرکات ترکیب تفاوت و زیاده و نقصان نباشد اما در معنی با هم
باشند مانند خطا و خطا و چین و چین و غیر آن

بیت

ای چسبند همه بتان خطا دور بودن ز روی تش خطا

بیت

تا در چین هس تازی بود زلف تصدین
که سازی بر گل سوری ز سنبل تو در چین چین

بیت

ای آغزال سرای غزل سرای بیخ بگیر چنک بچنک اندر غزل سهرای
تخمین ناقص این هم چنانست که تخمین تام در اتفاق حروف اما
حرکت مختلف است مانند خلق و خلق و در دو و در دو و اگر جز این بودی
ناقص نبودی

موقوفه

هر که در کار با مال کزید پشت دست طلال انگیزد

بیت

ایدل آگه منی ز سیکرت باوصبا ناگه انخیزد غباری چون زمین گرز
زا بر عصیان مهر بر قهر چون باشد هر که دارد بر دواعی جان دست بر
در مصائب آنکه کن کاین جنع مانند بگم بره را میسر در گن شتلم میگرد
تخمین زاید که آنرا مزید نیز خوانند چنانست که کلمات متجانسه
حروف متعلق باشند اما در آخر یک کلمه از آن دو حرفی زیاده باشد مانند
زهر دزهره و دهره و دلاله و مهر و مهره و ناف و نافه و

چشم و چشمه و شب و شبه

مبت

شب چون شبه روی شته بقیر نه بجهرام پیدانه کیوان تیر

ایضا

در حسرت دیدار تو ای بیاروی از ناله چنانال گشتم از مویه چو بوی
تجنیس مرکب آن چنانست که دو لفظ کی مفرد و دیگری مرکب باشد
یکی بر اصل وضع و اضاع مثل یا سمن کی بواسطه ترکیبی مثل او شود مانند کین
دیگر مانند قیامت قیامت و سلامت سلامت

لمؤلفه

قیامت کند جلوه در صحن گردون تکامل کند کز فلک در قیامت

مثال دیگر

فراقت بجانم چو آرد بشنجان شمی آیم از دیده آید شبی خون

و این تجنیس را تجنیس مفروق نیز گویند

تجنیس مکرر و این تجنیس مزد و تجنیس مزد و تجنیس مزد خوانند و آن

چنانست

چنانست که در آخر اسجاع یا در آخر ابیات دو لفظ متجانس در پهلوی
یکدیگر آورند و اگر در صدر لفظ نخستین یا دومی بود و او بود چنانکه در شعر
عربی آمده که آنسبید نغیر النغم غم و بغیر الدسم سم و قال لبستی
من طلب شیئا وجد وجد و من قرع بابا و حج و حج و نیز مثالش در شعر
فارسی چنانکه فلان با سرود و در دست یا نزار و زار است

رباعی

افتاد مرا بادل مکار تو کجا و افکنده بل مراد و کلنار تو ناز
من مانده خجسته پیش گلزار تو را با اینمه درد و چشم خو خوار تو را
معین الدین طهرانی را با نصیحت قصیده ایست بفضل مثل
بر چهل و هفت بیت سبیاق ترکیب بند بتغیر قافیه مثل در مدح خواجگان
حسن دزیر سلطان مکنشاه سلجوقی و در تمام آن این صنعت را از دست
مژده و مطلع آن قصیده اینست

عریه

یا خلی البال قد ملیت بالیبال با انوی زلستنی و ایل بل زلال

و حکیم

د حکیم قطران تبریزی که از اماجد شعراست نصاری بدان قانون گفته است
و اخی نیکو از عمده برآمده و آن اینست

نظم

یافت زی در یادگر بار ابر که هر بار بار

باغ و بستان یافت گوهر ز ابر که هر بار بار

هر کجا گلزار بود اندر جهان گلزار شد

مرغ شبگیران سرایان از بر گلزار زار

باد بفشاند همی برسوسن و سنبل عبیر

ابر بفرود زد همی بر لاله و گلزار نار

لاله اندر بوستان چون طوطی هندوستان

بر سر منتقار خون در بن منتقار قار

ابر نیسانی بسیاران در چمن پروردورد

گشت خیری از فراق ز کس رخ زرد زرد

کرد از سنبل سرودن و شایعینا رنگ گشت چون جهان گل خوشک و خوشک

داده بود اندر حشران نارنگر شب بوی بجا

شنبلیله اندر بهاران بسته اندر رنگت گشت

از صبا پر رنگمای غنبر آگین گشت گشت

آهوا نرا دشت گشت از غنبر آگین رنگت گشت

میل اندر باغ دارد گوئی اندر نای نای

صصل اندر باغ دارد گوئی اندر چنگ گشت

تا شمر گشت از صبا پر چین چو پرباز باز

باغ بفرود اندر او چون لعبت طناز ناز

چون بطرف جوی بنیاید گل خود روی روی

جای با معشوق سخواره بطرف جوی جوی

از نسیم سنبل گل گشت چون خنجر باغ

وز دم زلف بت من گشت چون مشکوی گوئی

چشم من چون چشمه آموی گشت از حبه ادا

تن بخند چون میان چشمه آموی موی

گوز کرد بر سپهر از عشق او هر ماه ماه
 خون دل هر شب کنیزی چشم من صد راه را
 ای نجو بی بر بتان کابل و کشمیر مسیه
 مانند ام از بس کادری دروعد با تا خسیر غیر
 هست مردم را شب و شبگیر روی نموی تو
 مویرا شب دان نام درویرا شبگیر گیر
 گر کسی در بر زلفین ترا بسند خواب
 بر عبیر و عنبرش باشد که نقبیر بسیر
 لاله سرخی یافته بهره ز تو گاه بهار
 آبی از من یافته زردی گجگاه تیسیر تیر
 غمزه تو عاشق ساز اول بدوزد بر جگر
 هسچو خسر و بر زحل دوزد بنوک تیسیر تیر
 بو خلیل آن زو کبستی در شده موجود
 جعفر آنکش چوب گشت از طالع مسعود عود

ای نیزم در زرم و داد و دین تو بجهرام را
 دشمنان را پر شترنگت از بیم تو ما کام کام
 چون شود چنگ تو جنت تیغ خون آشام حرب
 چون شود دست تو یا رطل جان انجام جام
 دشمنانت را شود چون نام بر اندام موی
 دوستانت ما شود چون حلقه بر اندام دام
 گر بر روز روشن اهل شام تیغت بسنگند
 روند و شن گردد از سمیت بر اهل شام شام
 گر بگرداند ز مهرت یک زمانی رای ای
 باشد از غم روز و شب جان می اندر و ایوا
 الی آخرین ترکیب همین ترکیب است مفید الدین حول
 اصنافی نیز تیغ این سیاق کرده ترکیب بندی همین تیب منظوم آورده
 تجنیس مظهر آن چنان باشد که دو لفظ متجانس را همه حرف
 متفق بود الا حرف آخرین مانند خارم و خاری و دارم و داری

و چون غال و خیال

بیت

بهر بانوکس بر خارم چه خاری اسیر و بسته دارم چه داری

امیر معری

از شراب رخ بودی باه سارا ز آبشرا و ز طمان رخ بودی خاکسار از طعام
شراب و شراب و طمان طعام تخمیس مطرف است که از گلیطرف

تخمیس اند و از طرف آخر جدا گانه اند

تخمیس غلی آنکه در کتابت جنس یکدیگر باشند مانند فال و

قال و خال و حال و خیال و خیال قال نسبتی حکایت بایس

من اناس قال امیر المؤمنین غرک غرک فصار صار و لک

و لک فاحش فاحش فکک فکک تهدی تهدی دیگر رب

رب غنی غنی ستره ستره فجاء فجاء بعد بعد عسره عسره از شر

فارسی مانند این شب آریک ره باریک ریک رنگ ندارد

از نظم فارسی

رشید و طواط

در خدمت تو اسب معانی ختم در نعمت تو زردمانی بیختم

وله

همان بهتر که می نوشی در اینست منی همان خسته که می پوشی اینم سوختم خراش کن

بیاختم و بیاختم و می نوشی و می پوشی تخمیس خط است مانند مسکین و مشکین

التشبیهاست معنی تشبیه در فارسی مانند کردنت خیز را بخیز

و این صنعت چنان بود که در بیابان خیز را بخیز می مانند کند در

صفتی از صفات و اهل لغت آن چیز را که مانند کنند مشبه خوانند و آن

چیز را که بد مانند کنند مشبه خوانند و گویند مشبه به باید از مشبه آن

باشد حاصل در صفت تشبیه نیکوتر و پسندیده تر است که اگر عکس

کرده شود سخن درست بود و معنی راست مانند تشبیه زلف شب که

شب را زلف تشبیه کنند هم نیکو باشد و چون تشبیه بلال نعل سب

که اگر نعل سب را بلال تشبیه کنند هم نیکوست و اگر در کمال حسن

بدین وجه مکن نگردد باری باید مشبه موجودی باشد حاصل در اعیان

مشبه

رشید

و شبهه نیز موجودی باشد حاصل در اعیان البته نیکو پسندیده نیست
اینکه جماعتی از شعر کرده و میکنند چیزی را تشبیه کردن بچیزیکه در خیال و وهم
موجود باشد نه در اعیان در سیدالهدین و طوطا در حدائق السمر دین
باب اصراری دارد و میگوید شاعری انگشت افروخته را در باری
مشکین که موج آن زین باشد تشبیه کرده است و هرگز در باری مشکین
اعیان موجود نمیشد که موج آن زین باشد و از این قبیل تشبیهات
نیکو نیست و بهر صورت تشبیه را بر هفت قسم آورده اند اول
تشبیه مطلق و دوم مشروط و سیم تشبیه کنایت چهارم تشبیه تویت
پنجم تشبیه عکس ششم تشبیه اضمحار هفتم تشبیه تفضیل اما تشبیه مطلق
این صنعت چنان باشد که چیزی را بچیزی تشبیه کنند با دات تشبیه بی شرط
و عکس تفضیل و غیر آن اادات تشبیه در عربیت کاف است و مثل
و یحاکمی و شباهه و هر چه بد معنای نزدیک باشد و در پارسی اوات
تشبیه چون دماند و کوئی و پنداری است و آنچه بدین ماند در عربی
مشائش در حدیث آمده اصحابی کالتجوم با تیمم اهدتیم یا مثل

سه
انکه

انکه ان سس کاسان المشط یا در شعر عربی مثل انکه نوشته اند هوکاه
یوم نزاله و کالغیث یوم نواله دیگر و جو بهم کالبد و الزاهره و انهم
کالبحور انه اخره و چون غالب مقصود من صراحت و وضوح این صنایع
بجیت سهولت بمثلات پارسی بیشتر پرداخت و نیز اظهار نمایند که در تشبیه
چنان ادلی است که هر گاه عضوی از معشوق را مثلا بچیزی از زمین
تشبیه نمایند بقدر القوه سعی نمایند که سایر اعضا را نیز بکلمه و چیزی که
مناسب باشد تشبیه نمایند چنانکه هر گاه عارض را بگل سرخ تشبیه
کردیم چشم را بگریز و زلف را بسنبلیله و خط را ببنفشه و سینه را بایمن
یا نترن و قدر را بمر و تشبیه کردن اولیست یا هر گاه زلف را شب
تشبیه کردیم مناسب است که ابرو را بهلال و روبرو را بهماه و دندانها
بپر دین تشبیه نمایند و هر گاه در مدح سر ائمه نه غزل گوئی مدح بچیز
باقاب تشبیه کرد باید اسب او را با آسمان خاصه فلک چهارم نعل
از امباه نو و مدح آنرا ستاره تشبیه نماید و هر گاه تیغ ممد و حرا بهلال
تشبیه کرد ادلی انکه اسب او را بچرخ و سپر او را با قاب و تیر او را

بشباب

بشباب و از این قبیل تشبیهات حسنه اند که ممکن باشد اولی است بمعنی
موقوف سلیقه و قدرت طبع شاعر استاد است بتعلیم و تلقین بکنجد و
غرض اشارتی مختصر عبارتست

ابو جعفر لاهوری

چشمت بسان نرگس عارض چون ^{تین} رخساره بچو لاله دل چون گل آنا
گلگی بگاه فرستد طوطی که سخن چرخ بجای جسد و بازی که سکا
کافورم از کلاب سرنگم تراست کینا پر گل ز مشک و عنبر تراستی کینا
کردی دو جوی لعل روان از دو جوی زان دو عقیق زان زان زده در رخسار
چون نای چون کمانچه خرد شامه وزند تا گیریم چو بر بطور چون چنگ در کنا
در آن بیت که تشبیه بر یاقین کرده تا آخر مراعات نمود آنجا
که تشبیه بجوان کرده مراعات کرده آنجا که تشبیه بمطرات کرده مراعات
کرده آنجا که تشبیه بجوهر کرده باالات ساز و نغمه باز مراعات نمود
محمدالدین ابوالبرکات گوید
سیرغ غرض بود و بسکن زنج بیجا بودش صفت مرکب اخلاق تهن

بیت باز و فرزهای تکم از تمام طوق عنب فاخته طاقت کرگدن
داینکه کرگد نژاد اخل بطور شمرده بر آن قول رفته که جمعی او را از طوی
تحقیق کرده اند و اگر تشبیه سبب گویند طریزی نیکوست چنانکه ابوسرا
عبدالرحمن بن احمد بلخی تخلص با مینی مداح محمود غزنوی گفته

امینی

زره پوشش ترک من آناه پیکر زره دارد از شکست بماه انور
بمشک اندرش تیر و بمبرام و زره بماه اندرش بسوسن مشک و عنبر
بزدن آمد که بسته روزی یکی سدره پوشیده بگزینک خضر
فلک خواندش زانکه میبود تابان رخانش چو ماه و کمر چون دو پیکر
هرگاه این سبب و علت را نکستی چه هستی دشتی که معشوقه فلک
تشبیه نمودی اما از اظهار این اسباب تشبیه غریب مطبوع افتاد

امامی مسرودی

ماه مهر افروز من کاروان آوردی زلف ابرو چون گان غمزه و بالچو
زلف چون لاله سفید چو برین رخسار لب چو دریا تو جان خسار چون باجو

رخ صبوح اندر بهار و شب از صبح خطبیرانه گلستان لفظ ناب اندر

انوری

شکل غنچه است چو پیکان که بود در آتش برگ بید است چو تپتی که بود در زنگ
هر گاه گفته بود که غنچه تبرکب پیکانست دروغ نبود اما رنگ پیکان
نداشت چون گفت مانند پیکانست که در آتش که اخته باشد تشبیه تمام
شد همچنین برگ بید را بواسطه سبزی متغی زنگ خورده تشبیه کرد

وله

گل انار است درخشنده یاقوتی جا دانه ناز چو لؤلؤ و چو درجی است اما
اما در این بیت دانه انار را بواسطه شکل و صفا بلبلو که مراد است
تشبیه کرده و مراعات تباین نگرا کرده هر گاه گفته بودی که دانه ناز چو
یا قوت و چه درجی است انار بسیار بهتر بودی و تحمل که او چنین گفته باشد
و کتاب را غلط نوشته باشند

صام الدین سخوی سلجوقی در صفت طلوعیه گفته

خندید صبح چون دهن یار سمین او خنده زد دهن برومن در گرتین

از مصراع ثانی تشبیه تمامتر باشد

وله

خورشید و نور صبح بچشم چنان گویی ثبت یا درخ خود بخون من
ملاحظه سرخی شفق را نیز رعایت کرد تشبیه اتم شد اکنون خواهد
تمامتر کند منقیر مایه

بیت

دانه بخون من رخ خود است آن برگ بر مهر ز شفق پیروزه سپهرین
لون خلک را نیز رعایت کرد باز در تشبیه طلوع آفتاب از آسمان
که بود رنگت گوید

بیت

مانند شمع سوزان در آبهار دهن یا چون در دست زری در سلیگون لکن
لون سپهر و صبح بچشم چنان بود گفتمی که از نبشته همسی در بدمن
گویی ز مشرق آه سیمین اصلی بر روی آب و بقیه ز زینش در دهن
گفتمی که کرد سوی چهارم فلک شبنا یوسف مکر بمنزل عیسی کند وطن

دامن کشان ناز چو در روزهای بار بر تخت پادشاهی میو ملک حسن

جمال الدین عبدالرزاق

چو عرصه گاه قیامت شد بهشت باغ
که مرغ خامش گشت در هتاهت
ز برگ گشت زمین محمدی طوسی زرد
ورق ز شاخ درختان چنانه با پران
تشبیه باغ را بعرصه قیامت مدلل ثابت فرمود و نیز با دخترا نیز
بصرف زر که تشبیه نماید

وله

مگر که باد خیزد زانی باغ صفت
که آفتاب کوره است آبدان سندان
که چون در سطلش بهشت گشت
که چون سبکه نقره است دی بروان
اگر ز سبکی اندازد بر آبی چیت
همی نشاند نقره چو سوسن سومان
مراغه تشبیه را بمناسبت آن استواران بسیار کرده اند خاصه عبد الواسع
جلی اگر زیاده بر این باستان شعر استواران قدیم پر داند این مختصر
رساله را مطول سازد

تشبیه مشروط چنانست که دبیر یا شاعر خیر یا خیر می ماند کند

شرط

بشرط و گوید اگر چنین بودی چنان بودی مثال آن در شعر عربی هو کالبد
فی ارتعاع قدرة و کالبحر فی اتساع صدره لوان البحر لا یتغیر مائه و لیه
لا ینقص ضیاءه و از تر فارسی مانند اینکه فلان چمن شیر است اگر
شیر عقل دارد و یادستش چون ابراست اگر ابر زر بارود

فردوسی

یکی دختری داشت خاقان چنان اگر ماه دارد و زلف سیاه
عمیق بخاری

اگر موری همچو گوید و کرمونی روان دارد من آن نور سخنگویم من آن مویم که جان دارد
واضحی

ماه را مانند گراز جان ماه را با شکست سرور مانند گراز دل سرور را با شپش
امیر مغزی

مانند بجنوب بر قد آن کج سبزه گرسوسن آزاد بود بار صنبور
رودکی

حوری بسپاه اندر دماهی بصف اند سردی که آسایش کسبگی که رقبا

گر حور زده پوش بود ماه کاخش گرسر و غزل گوی بود گیت قلم خوا

بدیعی

اگر گردون بلا بار و تونی گردون که حله و گردیا که غنچه تونی دریا که جان
از این دست اشعار در وادین شعرای قصیده گوی و غزل

بیشمار است و صنعتی نیکوست

تشبیه کنایه چنانست که از تشبیه کنایت کند بلفظ مشبه به بی ادات
تشبیه چنانکه در شعر عجمی نوشته اند که فلان بر زنگاه آمد بر شرزه
شیری نشسته دگر زه ماری در دست گرفته از زبرد ضرع ظاهر میگردد
و از نیلوفر ارغوان پیدا میآورد و از این قصه تشبیه اسب است
بشرزه شیر و نیزه بگرزه مار و تشبیه سم بزبرد و تشبیه غبار بخرج و تشبیه تیغ
بنیلوفر و خون اعدا بارغوان لیکن از اینجمله ادوات تشبیه افکنده است
و از تشبیه بمشبه به کنایت کرده است و مؤلف این صنعت را بغایت
نیکو و پسندیده دانده که الکنایه المبع من التصحیح و عماد در قصاید غالب
بر نیکو تشبیه را طالب باشد چنانکه گفته

نظم

لؤلؤ چه سنی بلاله تزمین را چنبر چه کنی کند مشکین را
پروین تو آما بماه چشم دید از چشم فکنده ماه دپریخا
سهرین تو دید بر سر از سر و تاجت نخبست سر و سرین ا
زیر الف تو بسینی ارجونی میسی که تنان نموده سی سین ا
در و ام نهند دانه صیادان مر صید هوا میان مسکین را
غیر از تو که دیده است صیادان در دانه نهاد و دام حین ا
در جبر تعقل بس بنرمندان آورده شکفت سوز و آذین ا
من جز تو ندیده ام کس آویند از موی تزار که مسکین را

و هم گفته ام

چه کرد آن شاره علی چه کرد آن کریمنا که شخ سیما بگویند است دل شخا بگویند
هو اکا فور نیزستی ساسیما بپرستی شمر پر تیغ نیزستی شجر پر شبیه بنیاض
بیام و بر بد امن بوده الماس بی بی کبوه و در بخن توده کافور سبگر با
تو کفشی شوشهای سیم افکنده بر برز تو کونی رشته های پراکنده بر صورا

د منسا چون چمن گبر چمنها پر من گبر
 کون آن نقر خاتون ختن بنفشه چینی
 من آن مملوک آن که از در نای کاله
 پیدا آمده از آهن چون آب آهن

ایضا

اگر خود از نشان لعل و از عیان گبر خیزد
 سیاه اندر کسی شتم بچرخ اندر منی هم
 شبان وادی امین کجاست بنگر و از نو
 ندیدم تا تراد زخمه و در نغمه کی گفتم
 شنیدم مشکیزه از عزال من جیرانم
 فرو تو در مشکیزه زین که در باغ جمال تو
 نهالی را که آب از خون ل آدی عیبی
 سیماریت بر خشنده آذر منگونی
 همانا بر میان او شکستی آمد از دست
 چرا از غنچه خیره لعل و در لعلت در خیزد
 نه سنبل از سن و دیده مغرب از خیزد
 که شعبان آید از بیضا و آتش از خیزد
 که از قدق خزا اید روح و از فسق بگریزد
 چه آمد که زع الان تو تیر و نشسته خیزد
 طبرزد خیزد از مر جان از گل مشک خیزد
 که آزار مشک غبر لو تو در مر جان خیزد
 که پیمان هر زمان باز گشتن را بر خیزد
 که چون خیزد پی بر گشتن از جانا که خیزد

ترا آن سخت سنگ اندر بیم ساده پای
 دل ساده که خواهد در تو از آتش خیزد
 در در قصیده دیگر هم در این صنعت اظهار قدرت نموده ام

نظم

کافی در رسم آورده کنی که زین آید
 ندانم با که ترک من که آری نکند
 چو دیگر مردمان بود کمان او کند او
 کمان قیر کون او کمان فرق می گیرد
 یکی سر بر کنار توده مشک خطبه
 یکی جاد در میان و ضمه خلد برین آید
 دو صفت کانی اند از خیر نبد آید
 دو مشکین آهوی مست است خیزد کجا
 دو خندان پیش صنی در بر آن آهوی
 بزنگ مشکین تیره است بویا هر یکی
 یکی حقه است از لعلش که قفل او در دست
 چو خاموش از سخن لعلش در آن با کمان
 عجب بنگر که در آن حقه پر در یکی چشمه
 ز شد ناب چون چشمه ما معین آید

فرد و حقه علمی ز پیش گونی آو بزبان
که دو چوکان قیر اندر بسیار و درین داد
سر چوکان سلطانست گونی زیر گوی او
چو گاه اسب تازی اسب تازی برین داد

و نیز گفته ام

مشکین مشکوی خود دوش لبشک
فردیم همچو لعلی در دل لبشک
پیش اندر من و زان ناروانی
پراز یا تو قهسای ناروان لبشک
زافر نجی سپاه آمده در بند
ز سطلانی شکست افتاده در لبشک
تو گونی بر خا بن از پی قوت
خا بن خوار لعلی کرده لبشک
غرابانی سر اسر لعل منقار
کلاغانه نستان بستان لبشک
بهم آمیخته سنجاب و قائم
بهم و نیخته عا و وس تو لبشک
تو گفتی لاله زاری ز لاله آست
و ما دم در شکفتن کرده لبشک
هو اکا فور بار از دو و عسبر
زین سنجاب پوش از روی لبشک
همی الماسس کو هر بار در بار
همی سنجاب قائم لبشک
گسی بر قبله زرد شتیم چشم
گسی بر قبله حبشیدیم لبشک
همه بام دهوا الماسس سو ده
همه بوم و سرا خاکستری لبشک

زمره با عقیق و در و الماس
یکجا محبت مع بر شاخ نارنگ
و نیز در صفت برف باران و ابر بقا فون تشبیه کنایت
ایضا متضمن کرد

نظم

مگر دیوانه شد این پیل ایل
که بر پانمیش سیمین سلاسل
نی پیل است اینکه می نمیم که گویت
که باشد در زلزله از زلازل
غرابانی عجب بسیم که دارند
همه در حوصله هر یک حاصل
کف اندر نفع چندین مستنجی
همی برند سپنداری منازل
شتابان بین ساریمای پر
برین دریای بی پست باطل
بشی در نیخته هرگز سیه مشک
فرشته زاده از حضرت ایل
اسیر باد صحر گر چه هستند
چو قوم عا و دیوان در بیابان
در کر بستن و بیابانی معشوق
عقیق ریز بلبلوی ساده از مرجان
شکو ف بار ز باد ام رخ بر رویان
دو صد سهیل میانش بر بلبل خوش
بهر اهل بخشش سهیل من
بطرف مستنق بر بل نشانده مروارید
بزخم فدق بگل نشانده بهر آن

بغفه نو نورس مشتب الماس نغفه لاله نورس میان عقد پرن
زریر کاشته اندر کنار چشمه نوش نغشه داشته اندر میان بگن
شبیبه تسویمت است که شاعر کیفیت از صفات معشوق و یک
از صفات خویش گیرد و هر دو را یکی بنامند که هم از آن قبل باشد
یعنی عاشق خود را معشوق و معشوق را خود هر یک بوجهی تشبیه کند

منصور منطقی

یک نقطه آید از دل من زده آن گوی حسینه از تن من زده آن

سعدی

دان تنگ تو آموخت نگلی از دل وجود من میان تو لاغری آموخت
و بدین صنعت قریب است آنچه فرماید

فسرخی

گفتم ز دل خویش هانت کنم ایاه گفتا نتوان کرد ز گمقطه دهانی
گفتم زن خویش میان سازمت آید گفتا نتوان ساخت یک سوی میانی
و هم از لواحق و توابع این صنعت است و دومی که

رشید و طوطا گفته

تا بنده چو ماه آسمانی گردنده چو سپرخ آسمانم
در حسن چو نقش بر نیانی در ضعف چو تار پر نیام

امیر معری

بستی دارد همانا زلف او با چشم من بستی رفته است کونی که دور با یکدیگر
زلف او در شد تا با چشم من در شد چشم من کم که خواب زلف از کم کرد
چشم من غم اصر شد تا زلف او شد بغما زلف او طرفه است لیکن چشم من زده
زلف او شمشاد تر بر پرده کشیده است این چشم من ز تشنه آورده است مر و آید
از شر هر که زده آتش نخبه در حوا بر رخ او پیش است چشم من بار و شر
سوی من بگر چو خواهی عاشقی بسین سر سوی او بگر چو خواهی لبری زین که
تا یعنی ز راه دور لبری بروی کم تا یعنی سیم من عاشقی بر روی ز
و شاید بدین سیاق گویند که معری گفته خود را و معشوق را یک صفت خوانده اند ازین
نظم

ترا مست پدید نیرونه و دانند یا تو مراست دیده یا قوت با بر پر وین

تراست زرد طرا زنده بر میان چشم
 تراست زرد که ازنده بر رخ نسیم
 تراست پر خم چین زلف و چو لایله
 تراست قامت رودی از غم تو پر خم چین
 تراست چین از ساج که دلارستان
 تراست گل زرد و حاجون چین
 تراست حسن تو بر زلف حلقه که چو چنان
 تراست عشق تو در گوش حلقه که چو چنان
 تراست اذر بر زین بوی بر زلف شاد
 تراست بول از دیش آذر بر زین

لمو لفسه

میان لافوش ابا تم گونی بود هر
 که سال و مته بر شمال آفتاب نی
 دیان سنگ اورا با دم مانا بود
 که روز و شب در ابر نشان آینه یابی
 جز اینم با میانسستی دیگر تو نخستین
 که دو ایم هر دو مانر آهسته با درگرا نی
 جز اینم باد بنش هم صفت خا عجب بود
 که هر دم هر دو مانر از سخن مگر نشان نی
 تشبیه عکس و آن چنانست که در میرا شاعر
 دو چیز را گیرود
 اینز ابدان و آنز ابدین تشبیه کند

رشید و طواط

پشت زمین چو روی فلک شتابناک
 روی فلک چو پشت من گشته از غبار

از سم

از سم مر کبان شده مانند غار کوه
 و ز شخص کشمکش شده مانند کوه غار

میت

هر درازی به زلف تو میماند
 و ز سیاهی سر زلف تو شب میماند
 و شاید که در و میت یاد یک باعی
 واقعه شود چنانکه گفته اند

نظم

نسبت خنجر زلف مشک که گشایم
 ز آنکه از بوی لا و پیرش شام چاشنیست
 باز میگویم که میماند بجز زلف
 و در نیماند بجز از چه او در آتش است
 و شاید که در جیبی دو صفت کند که در میت
 دیگر یکس آن چو

کند مقید بشرط چنانکه در این باعی است

رباعی

روی تو بوسکماند و زلف بخون
 بگذار که با تو یک بیک گویم چون
 رو مشکلی نمانده در زمانه
 خون زلف ولی آمده از زمانه

انوری

بجنس باغ شود آسمان بوقت بزم
 بشکل چسب شود بوستان بوقت بزم

بوقت

رباعی
 بعضی رخ این باعی را
 از خطه یوسف
 ای دوستی تو چو مشک که مویش
 سبک تر از باد است
 رویت سگی نمانده در آن
 مویت خونی که آید از آن

بوقت شام همی این اسرار گل نگاه با هم سستی آن برین به خسته
فسرخی

زمین از خرمی کوئی گشاده آسائستی گشاده آسمان کوئی شکفته بوستایی
در صفت صفوات آب خزان و تیرگی هوا از ابر بسیار صفت مذکور
قطران گوید

روشنی برداشت کوئی آگیر از آنها تیرگی برداشت کوئی آسمان از آینه
تشبیه اضمار این صنعت چنانست که شاعر چیزی را بچیزی تشبیه
کند اما بظاهر چنان وانماید که مقصود من چیزی دیگر است از این تشبیه
و در ضمیر او مقصود خود همین تشبیه بود مثالش در نظم فارسی بسیار است

امیر معزنی

گر نورمه در روشنی شمع تراست این کابش سوزش من از بهر چراست
گر شمع تویی مرا چرا باید سوخت در ماه تویی مرا چرا باید کاست

منجیک

گر آگین لبی سخن تو چراست تلخ دریا همین بی تو بدل چونکه آهنی

و هم از این صفت است

میت

شوریده شوم من چو کبیبانی زلفین دیوانه بشور و چو کبیبانی زنجیر
دیز از این سیاق است

میت

گر سر و تویی چراست پام در گل در لاله تویی در دل من داغ چراست
و نیز گفتند

ماذ کر مشک به غنچه چو آگین بو شمع اگر شعله کشد لاله چه آفریند
تشبیه تفصیل این صنعت چنانست که شاعر چیزی را بچیزی تشبیه

تشبیه کند و باز از آن برگردد و تشبیه را بر تشبیه به ترجیح دهد و این نیکو
صنعتی است و پس از تشبیه کنایت و تشبیه مشروط این صنعت بزعم من بهتر
از سایر اقسام تشبیهات است و مثالش بسیار است

منجیک

بروی کوئی ماه است بر نهاد کلاه برزگونی سرو است در میان قبا

چو ماه بود چو سرد و نه ماه بود چو گرم که نرسند و سرد و کله بنوشد ماه

فهرستی

بروی و بالا ماهی و سردی و نبود بدین طبعی سردی و بدین طبعی ماه
بیاض سردی و قیامت تو که در نظر ز حسن ماه سوی طلعت تو که در نگاه
ز رشک طلعت تو ماه خیره گشت و ز شرم قیامت تو سر و گوش گشت و دانه

وله

بلند قد تو سرد است و گرد روی تو نه سرد و باغ چنان نه مهر خورشید
که دیده ماه بر او کرده خالی حلقه که دیده سرد بر او بسته آفتاب این

انوری

آسمانی نی که ثابت ای و آسمان آفتابی نی که زاید نور نبود آفتاب

دیکری گوید

آفتابی تو لیکن طبع تو دور از آفتاب از طامعی بگریزد از دریا بخا

فهرستی

چو کسبت بزیر تو آن مبارک گشت که گمزد و بگم تا سخن از او طیار

چو روز با دروان پاره ز اسپید تو ابر دیدی کی که زیرین بود هموار

نهنگ دریا جای است دیدی نهنگ پلنگ کوه پناه است میر جصیا

نهنگ و دیو پلنگش خوان میردا که ناسپند بود نزد مردم همیار

نهنگ از او خبر و شش است دیدی نهنگ پلنگ از او نسیب است نیز از او خبرا

ارشادی

ای تو ابری که ز جود تو شود وی دی تو شمس کی که ز نور تو شود وی

ابر چون خناعت اینخواه که شد ابر ز تو و حیران ز دست تو گشته خوا

شمس کی که میت ای که شد شمس پیش تو پنهان ز روی تو سیمه و نا

و شاید که در چند بیت انصفت را مرعی دارند

ازرقی

پری رخی که ز شرمش نشان شد پری پری مثال نمش گشت ز مهر پری

پری که دیده بنور مه چهارده شب پری که دیده بزین ستاره هجری

پری که دیده گرا زنده تر ز آهوی پری که دیده خرامنده تر ز بگت پری

پری نذار و خساره از گل سوری پری نذار و زلف از بقعه طبری

پری نذار در گنج شکفته گل سخن پری نذار د بالای سر و خفا
و همین دوش مرا مطلق و تکریمت خطاب بیدرو آن انیت

نظم

ای ماه چارده شبه گزنی مری چون منوری ز چه صاف در شنی
امشب مرا بیا کسی تا تو با صبح آبی نامه بود و اشک و شیونی
ماه من از کجا و تو سهوی شکر رفت چون سر و کثیری نشود شاخ از ثنی
مه را کجاست باغی و در باغ کوثری مه را کجاست سردی بر کوشنی
مه را کجاست بر در مشکینه بسنی مه را کجاست در محو سینه بسنی
مه را کجاست پیدا در می آخری مه را کجاست بنیان در می آهنی
مه را کجاست از در غنچه رسته مه را کجاست از گل در جامه خرمی
مه را کجاست بر برانیم حقه مه را کجاست بر سر از مشک گزنی
مه کی منقام جوید که که محضی مه کی خسر ام دارد که که بر زنی
مه کی سوار کرد در بر روی شهبی مه کی زمین نور در بر پشت سستی
مه را کجا ز مشک سخن زلف گوینی مه را کجا ز برگ سخن گوش دگر دنی

مه را کجا بری چو پند مژده مه را کجا بری چو تذر و طونه
انوری در حساب ریه گفته

روز عیش و طرب بستان آ روز بازار گل در میان است
ابرا استس در است و کران و زگر انیش گمرا دران است
بکف خواجه ما ما نذر است نه که آن دعوی و این بهان است
مضمرا نذر کف این دینار است مدغم اندر دل آن باران است
کثرت این سبب استغناست شدت آن مد و طوفان است
گر چه سپید انکم کاین گفت کس ندانم که بر او نچپان است

رشید و طواط

من نگویم با بر ما شندی که نگویند از خسر و مری
او همی بخشد و همی گیرد تو همی بخشی و همی خسندی

وله

فلکی نه چو فلک باش که خدایین نظم طر را مانده من بنده باشم فلنا
ذصل سخن نذر لوی تو و میخ دور ماه تمام نذاری تو و صحر عمار

التوجیه انصفت را از دو جهین و محمل تصدین نیز گویند
و آن چنانکه شاعری گوید که او را دو معنی احتمال کنی یکی مع و دیگری
ذم چنانکه گویند خیاطی بود عسرتام دو واحد العین یکی از طرف فاعله گفت
که اگر قبائی بهیت من بدوزی که کس نداند آن جبه است یا قیاس ترا
شعری گویم که کس نفهم آن مع است یا بجای آن بدوخت داین گفت

عربیہ

خاطلی عسر و قباء لیت عینیه سوا

یعنی کاش هر دو چشم او مسادی بودی یعنی هر دو کور بود یا همچو کم کور
بودی و هر دو دست بودی

از این جوی پرسیدند که پس از حضرت رسول که برخلاف اولی بود
در جواب گفت من کانت فتنی بیه یعنی آنکس که دختر او در خانه
او بود و این عبارت نیز در روایت در نظم مثال چنانکه گفته اند

بیت

انچراجه ضعیف ما شود بنور ظلم باطلعت تو سور نماید ما تم

در مع و در غزل انصفت پسندیده نیست مگر در جانی که شاعر بخواند
کند حکیم انوری در هر شخصی که محنت بوده با انصفت قطعه گفته است

قطعه

دی محنتی براه دیدم در دست گرفته چوب اژرن

سه روز گنجی گرفته مسیزد نظاره بر او زمره و اوزن

پرسیدم از آن میان کجا کاین چوب چرا زنده بر آن

گفت این گنجی است روئی آ دین محنتی است روئی آن

و شعری دیگر نیز از این دست اشعار بر بسیل آزمایش طبع داند

و همین سه روز در اینجا کفایت بینماید

تا کید المصع بما شیشه الدم این صنعت چنان است

که شاعر در مع چنان مبالغه و تا کید نماید که بدم مشتبه شود و فی شعر

مشهور ما فیه در انصفت است

عربیہ

ولا عیب فیم غیران سیوفم بہن فلول من قسراع الکتاب

داین بیت بریح همدانی را در انصفت رشید و در حدائق ستوده که او
فرموده است

عربیّه

هو البدر الآاتة البحر ذ اخرا سوی آتة الضرعام لکنه اوبل
سراج الدین قهری
بزلف کژ و لیسکن بقه و قامت است متن درست و لیکن چشمک این بجا

و من در مدح گفت ام

بحیرتم که بد بخور و این تطاول و ظلم بعد از مهر چه چنان شمره گشته بیجان
نه این سخن که ز جو تو میرسد بر بحر نه این ستم که ز دست تو میرسد بر کان

ایضا

دارد او در صحن از آرد او ظلم و جو گشته بهین چارخوی کیتی و آستان
حرصش اما بیدل از نش اما بجد طلش اما بجز جورش اما بجان

جو از او در رگه بدل از او در این

یم از او در نفسیر کان از او در فغان

ایضا

خانمان یافت بهدیت کس غیر از تویم که شب موز کبک و زنی ویرانی

ایضا

راست خواهی عادلانم بجز و همگان چون که مظلوم دست لعل بار
بر دیکت مسکین سراسر ز ایند و مسکین هر چه آوردند از جبهه شارت
ای کف شده زینهار از این تطاول رحمتی بر کان اندرزینهارت
و هم در ز میت گفته شده

مؤلفه

ده تن اریکبار پیش صام آری بار حاجت نغیت برده بارت
دین عجب بکت سواری یک نماید از کی ضرب تو نماید چارت
عدت اعدا فراید بر میارش کاتشی افتد تیغ آبدارت

از این قبل شعر در دیوان شعر بسیار است و من بنده را
هم هست و این صنعتی سپندیده است

تستین اصغرات انصفت چنانست که شاعیر کمخیر را بچند نام

یا بنی هفت برتالی باو کند چنانکه گوید
 به حسن السیرة قتی السیرة
 صیب الاعراق کریم الاطلاق طاهر النیب باهر الحجب محب
 الشامل کثیر الغنائل و بغاری گویند فلان راست گفتار و
 نیک کار است و که نادرست مردم دار آرد القاب بزرگان اعیان
 و رزق در اشعار چنانکه
 غصبری گوید

شاه کتی خرم و شکرش شکرشکن
 سایه یزدان شه کبوره کوشان

بیت

پیش آن سپه که صفیل صفت
 سپهر ناخن مار چشم مور شمار
 مسعود

بیاران باد پای کوه پیکر
 زمین کوبیده انجام تک آرد
 وله

جامگیر شاهی مدینه شیری
 صفای کردی سپهری
 و تیری شیرازی از معاصرین گفته

بیت

شاهسکام چون پشت محل
 شیربان شتر کین شتر اول
 در صفت محبوب گوید

بچه مهر میری بطره مشک و غیر
 بنجده راحت روی نمره است
 تصنیف این بر صفتی است معمول و معروف و صفت
 تصنیف

که شاعر مصرعی یا قبی یا در بیت یا بیشتر از اشعار دیگری در محلی که
 ضرور دلائق و در کار باشد در شعر خود بر سبیل تمثیل و عاریت بیاورد
 و باید آتش مشهور باشد و در آرد و آن اشارتی کند بشاعر آن طریقی
 که معلوم شود از دیگر بیت که صاحب حل بر سرقت آن نماید چنانکه استعاره
 گفته اند و حکیم غصبری مطلق گفته است

بیت

چنین نایب شمشیر خسروان آثار
 چنین کسیند بزرگان چو کز
 مغزی در زرمیه مصرع از این که
 ظفر پذیره هسی آید و همی گوید
 چنین نایب شمشیر خسروان اما

رشید و طوطا

نمودن تو آراست و گفته ملک چنین نماید شمشیر خسروان آشت
از گوید و گفت این دو نفر معلوم شود که تفسیر شده

لموقف

هر استگ دم غوطه و مردم من گویند تا میشد آست امید مری هست
دستی

یک بیت شریک کنم ز آنکه رود کی گرچه ترا گفت نرا و آران تونی
جیرتری زمانی گویی که آتشی جز راستی بخونی گویی ترا زونی

امیر معزی

دو بیت شنیده ام دقتی را در مدح تو مدح کرده ام تفسیر
استاد شهید زنده بایستی دان شاعر تیره چشم روشن بین
بیار (یعنی شیخ ابو الحسن شهید و حکیم رودکی اعمی بخارانی)

بیت

ما ساه مرا میج گفتندی ز الفاظ خوش معانی شیرین

انوری

انوری

لاقی حال خود از شعر مغزی گویت شاید از تفسیر کنم کان تفسیر می صواب
اندرین بیت که بودستم زودیا رفود جفت بودم با شرای باکیاب آریا
بود اشکم چو شراب لعل در زین سج ناله چون یر باب اول چو بر آتش کباب
و شاید که یک بیت را بهر مصرعی مصرعی تفسیر کنند چنانکه گفته اند

لطم

امیدوار چنانم که کار بسته گشاید وصال چون برآمده فراقم بر آید

بیت

اگر چه گردش کرد و ن کشا و دست ظلم امیدوار چنانم که کار بسته گشاید
همیشه گردش گیتی بکثیر ارفا وصال چون برآمده فراقم بر آید
و شاید کسی بی بوزن دیگر گفته باشد چنانکه حکیم سنائی گفته

بیت

همه اندر ز من توانیست که تو وطنی و خانه زنگین است
و دیگری مضمون شعرا در ادب شعر خود تفسیر کند و بجهت توحصت

سرق

فت اشاره بساجب مضمون که چنانکه مولانا جلال الدین
در مشنوی کرده

مشنوی

این باب گفت اعلیٰ هم بسیار که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
تصنیفین مزدوج چنانست که در پیر یا شاعر و لفظ در سلکت نظم در
آورد که بحر حرف اول حروف دیگر آن از کجین باشد چنانکه در اثر نویسنده
فغان بپسرت گزیده دعوات پسنیده معرفت و بجز متکاری افت
و طاعت داری دولت موصوف و در نظم سرخی گوید

بیت

چو چین قلم بهم بر شکسته زلف کبش چو حلقه ای زره پر که در زلف و نا

بیت

باغ دروغ از لاله گل کشته چون خلدین از سمن منی چون اجلوه گاه عین

بیت

چیز غیر اگر از رخ چون خورشیدی با در اعظمه زلف تو چیز بر با

بیت

بیت

زدینار کون بید و ابر سپید زمین کشته زین دیسین ما
که وزره و باغ دروغ و سمن و چین و چیز و غیر و بید و سپید که در آنا
ابیات افتاده اند همه مزدوج و چنین اشعار در و او این شعر در
نزل و قصیده بسیار و اقتست و بد صنعتی نیست و سبب زیادتی
ارایش است و حدود اسجاع اصلی را بدان احتیاج نیست
التصحیف این صنعت چنانست که در نظم یا اثر الفاظی
استعمال کند که چون الفاظ را صورت نگاه دارند اما قطع و حرکات را
تغییر دهند تا در آن سرین بجا و نغزین شود و این مصحف بر دو گونه است
یکی مضطرب و یکی منظم و مصحف مضطرب آنست که حروف در هم
پیوسته بود و بجد و حکمت تقاطع و مفاسل پیدا باید آورد تا تصحیف
پیدا کند مانند لفظ کبستر است که چون قطع و فصل و تغیر حرکت و لفظ
پیدا کند که بر پشت شود

مصحف منظم هر کلمه علمده با تصحیف توان خواند و تقاطع

مفاسل

و معاصر کلمات در تصحیف بین معین باشد و در استخراج آن
بعکس حاجت نشود

بیت

من کورترا سازم اینچو اجیرتیر من کورترا سازم اینچو اجیرتیر
مصحف آن است

بیت

گفتی که مصحف سر است نه هم من نیز نرات در کمارت نه هم
مصحف سراب شراب است

بیت

تصحیف برادر پدر دارم من تا بر رخ تو برادر ما در دست
شیخ سعدی بوسه خواسته و گفته است
مصراع تصحیف گفتم مرا توشه ده

انوری

پند احرار دامت گم گرفت ای تصحیف تا قیامت خرد

حرفی هم معنی آزاد است و چون مصحف شود ضمیه بدل بقعه گردد و کسبیه
برها افزوده شود و در کرد و از این سیاق اشعار بسیار است

تجربید در اصطلاح اهل بلاغت چنانست که شاعر خود
را از نفس خود استنراع نموده با خود حرف زند چنانکه
طنشیری گفته

نظیر بر مجلس بروم امروز و غلط کردم مرا رسوای عالم که چشم گریه آلودش
در مقاطع غزلیات بدین سیاق شعر بسیار واقع شود چنانکه
مؤلف گوید

از کف نین پالده ایت که رسمت بخود شوی در آرد مرا پرده در شوی
المرحبه اینصفت چنانست که شاعر معنی شعر تازی بپار
نظم کند یا معنی بیت پارسی معبر بی نظم کند
طنشیر

کردم بی ملامت مرفض غیش را بر فعل بدو یک ملامت شد است بود
داروزمانه تنگ دل من زد انشم خرم دلی که دانشش اندر میان بنده

عدلت زمانی مدتی فساله و لکن زمانی لیس بر وعد العدل
یقین صدی الدهر بعضنا فضلده خلوی صدر لیس فی ضمنه فصل
ترجمه فارسی بازی گفته اند

عربی

اقول كما يقول حماسو و قد سلموه حلالا لصيق
ساصبه و الامور لها اتساع كما ان الامور لها مضيق
فاما ان اموت اذ الكفا و اما نيتي في نظر حق
من بانكويهم كان لاشه خرك رفت و ميكنه سخبي جاني
چكتم راه بزم بار بزم که مرا نيت جز اين در ماني
يا ميرم من يا خسر بنده يا بود راه مرا پايان
تجاهل العارفين يعني نادان ساختن دانايان خود را و اين
چنانست که هر خير را باند و گويد ندانم چنين است يا چنان مثالش در
شعر عربی چنانکه گويد ابد بزم ام حبيبه امجد اخرام ميسنه
در نظم عربی چنانکه قيس بنی عامر الشهور بمجنون گفته

بيت

آفته يا طبيايات القاع قسنا ليلاي مسكن ام ليلا من لبشر
و در فارسی غصري گفته

بيت

در زير امن او سب جهان جهان خج واد باري خدايگان جهانست يا جهان
لمؤلفه
در ياست يا اول تو ابراست يا که کوه است يا که حلت برت يا حاسا
و انصفت قريب با ست نهادم است
العجب انت که شاعر در مقي صفت خيزي که محل حيرت باش

بيت

طرفه حاليت که آن کس خزان بزم دور تر مر چه شود بشيرم ميوزو
غصري

دل مرا عجب آيد همسوي ز کار هوا که مشکبوي سلب گشت و مشکبوي صبا
زرگت بوي همی انم و ندانم از آن چنين هو از صبا گشت يا صبا که هوا

میت
مردم آنروز است در نامم از دیدار او دیده در وی که در وی نگری در ما نشود

مظنم
برخ است که در دم و عجب است زخم او در مرادون جگر
سنگت و سیمار نه جانور باشد چون تو سنگین بی و سیمین بر
عنصری

ارنه مشک است از چمنی سرقرین مشکبوی مشکبک مشکسای مشکبار
گردل ما بر است او خود چو ارنه شد در قرار ما بر او خود چو اشد بی قرأ
ارنه ابروش عاشق از چه باشد گوشت ورنه می خورد است پیش از چه باشد
هیچکس دیده است ماهی در سبیل دیده هیچکس دیده است سروی کباب آرد با
سرخ از خون گسلد هر گز چنان گزناز تو مردم این گویند لیکن من ارم استوار
زانکه من با دم برخ بر خون روی استی زانکه رویش عالی نور است دل جانانی

وله

عاشق را جامه پوشیده است زبانی در جان کش ابره از مشک است در پیش آستر

طرف باشد مشک چه ستایش سال ماه آتشی که مشک اهر گزنوز طرفه تر

امیر معری
از آب روی دست همه آتش لم کس دیده آتشی که بود تو تش آب

وله

در لب او آب حیوانت عین می بادل عشاق صل آتش بر زین کند

وله

گر نوزد زلف و گداز لبش شکفت زانکه در آتش بس زو شکت بگدازد شکر

وله

گر هست رخ پاکتر از نقره صافی در دست لبش سر خمر از لاله احمر
آن نقره صافی که نهنقه است بیل وان لاله احمر که گرفته است بشکر

وله

بماه و سرو هسی ناز در چشم و دم باب و آتش همواره ساخره وطن

عجب ز ما بی کاب آورده میان فلک

عجب ز سروی کاتش زنده میان چمن

فسرخی

بنفشه زلف من آن آفتاب گشاید
 همی بنفشه پدید آرد از دود لاله سنان
 ز رنگت لاله او زودم بنفشه
 جهان گنجانم ایست باهوشک افشان
 همی ندانم کاینکه رنگت و او چنین
 همی ندانم کاینکه بوی داد چنان
 تبرع صفات چنانست که قابل چیسری را صفت
 مختلف متواتر بنفشه شاش

بیت

انرا که همسپو تیر بنیاخت بود تو
 خونین بان پی زده و خاک بر سرست

مطمئن

جهان بخیر و جهاندار و جهان را که رای او
 ز خورشید است رشتتر گردد دست عالیه
 پناه ملک پیشین بوی فتح کف قدرت
 سربخ سرافرازش جهان گرفت ترا سر

بیت

ز خسته دل شکسته نظر بسته لب خموش
 ای عشق کار ما همسر برد عای تست

کالی و صفت زلف گفته است

رخ تیره سر بریده و کونسا و سگبار
 کونی که نوک خامه و ستور کثور است
 تفسیر خفی چلی این دو صفت است از صنایع و تفسیر علی
 آنست که شاعر می چند چیز ذکر کند که بسهم و ما تمام باشد و در بیت دیگر
 انرا تفسیر کند ما از ابهام بیرون آمده واضح و تمام کرده و این صفت را
 تفسیر الظاهر نیز گویند شاش
 عنصری گوید

باید و یا کشاید یا ستاند یا ده
 تا جهان پای باشد شاهزین با دگر
 آنچه بستاند و لایست آنچه به نهوش
 آنچه بندد پای دشمن آنچه بکند یا صفا
 و دیگری در صفت محبوب گفته

که باید که گاه نشود آن حرف گفته جوی
 که کشاید گاه بندد آن طرف سیر
 آنچه بر باید دل ما آنچه نونش جام می
 آنچه بکشاید قبا و آنچه بر بندد که

بیت

برید و درید و شکست و بیت
 یانرا سرو سینه و پا و دست

همین صنعت را در دوح شیشی زاید و تفسیر نمی چنانکه این الفاظ مبهم
که تفسیر محتاج باشد بوقت تفسیر کردن باز آورده نشود پوشیده
گذاشته آید

نظم

همه ساز کین و پیر خاش مرد بدل جنگجوی دیج نبرد
همی توختند و همی باختند همی سوختند همی ساختند

بیت

چنانکه نیت نگاری چو تو در گریز بود چون صبور و چون زار و ابر بر نانی
ترا در من می و خواجر را کسی بجان سخن و صبر و سخاوت ندیده بمانی

نظم

لاله و زکس و بنفشه چراست همچو من صبح و شام و لیل و نهار
تیره دل ناتوان پریشان حال از رخ و چشم و زلف آن دل آ
المترجم بعضی گردانیدن آواز است در گلو و در اصطلاح
است که چند بیت گفته شود بر یکت قافیه ردیف معین پس از آن

یک بیت بقافیه دیگر گفته شود و آن بیت را یگانه خوانند و از آن جهت که
در وسط خانها و اقصت بند خوانند و از این جهت که آن بیت را بند
نام میگردد و در جهت تراجم بهم میرسانند ترجیح بندی نامند و در میان
شعرا می تقدیم و متأخرین متعارف است و قدما در آن سابق
مدارج ملوک کرده اند و متأخرین در آن طرز تحقیق و ذوق و عرفان
و عشق و شور و سلوک را مراعات کرده اند و این صنعت و اخلاص
مصطلحات است و نگاشتن ترجیح بند از غایت شهرت محتاج بمثال
نخواهد بود

الترکیب بند این همان ترجیح است که باین اسم موسوم
شده فرقی که دارد و مگر نگاشتن بند یگانه آن است که یا آن قافیه
علیه و است و باز شعرهای آن بر آن قافیه و قافیه است چنانکه اگر
انتها را از میان خانهای دیگر برون آورند و جمع کنند مانند
خانهای دیگر خانه گرد و یا هر یک از آن یگانه بند با قافیه مخصوص
بشود اشعار مشنوی داشته باشد لازمست که بجهت تسهیل ناظران



هر دو قسم را مثالی نگاشته شود تا واضح گردد مثال قسم اول

خاقانی

لاف از دم عاشقان صبح بیدل دم سرد از آرزوی صبح
معتوق منت صبح اگر نه چون خنده بی دهن از صبح
خوش خوش چو بهود پاره زرد بر ازرق آسمان از صبح
در زیور اختران نوروز تیغ قرل ارسلان از صبح

دارای جهان جهان دولت

بل داوور جان جهان دولت

صبح آتشی از هفتان آورد راز دل از آسمان آورد
ان نمودن سرخ چشم سرت قامت بسر زبان آورد
کاس می و قول کاسه گر خوا چون کوس که فغان آورد
و بهین ردیف پس از چند شعر دیگر باره گوید

سلطان گرم مظفر الدین در جسم گرم روان دولت
ساقی شکر از زبان فردیخت ساغر کهر از دبان فردیخت



سرخاب رخ فلک ده از می کو آلبه از دبان فردیخت
از حبره زمین چو آسمان چون گوهر از آسمان فردیخت
و پس از چند شعر که گوید

در دری ابر خاطر من پیش قرل ارسلان فردیخت
و دیگر باره بقافیه وردیف میان بندیتی گوید
اسکندر ناجوی کیستی کینخس و کامران دولت
و همچنین تا هر قدر که خواهد خانه خانه مینا گوید و همان بود
دولت را نگاه ارد تا آخر و قسم دوم از این ترکیبات است
که هم او گوید

نظم

خوش خوش بر روی ساقیان لب که خنده خندان صبح را
گونی بود سوخته شستند دندان صبح را
مرد از دورگی طاق بر این رنگها بطلاق نه
هم دور خور هم و رده و نصافان صبح را



بستان نسائی جام زر هم بر رخ ساقی بخور
 وقت دو صبح آن لعل همه سه کرد آن صبح را
 آن جبر عمده ز شاه بن بر خاک عقد غنیمت
 گویی بدان غنیمت زمین آلوده امان صبح را
 فرمان ده اسلامیان از ای دوران خشتان
 عادت بر ایمان پروریز ایران آستان
 برگ صراحی پیش خوان تا حور بر خوان آیدت
 خون صراحی پیش ران تا نور در جان آیدت
 چون رطلهارانی کران خیل نشاء از هر کران
 همچون خیال دلبران ناخوانده مهمان آیدت
 دل بر سر خوان طرب چون مرغ فردوسی طلب
 یک نیمه گو یا ایجب یک نیمه بریان آیدت
 همین روئیف و قافیه باز چون بجد مدح رسد یک بیت بیاف
 علیحده گوید که دخلی آن بیت بند که اول گفته ندارد چنانکه گفته

بر باد خاقان کسبیر ارمی خوری جان خشدت
 بل کان شه استلیم گیر اقلیم توران خشدت
 دیگر باره بر روئیف دیگر چندیت باز در مدح گوید
 کنجینه و آیش گمان شاه جهانان چون پدر
 اسکندر آتش سنان خضر نهان آن چون پدر
التلمیح تلمیح نیکین کردن کلامت بعضی اشارات و
 حکایات و اشارات کردن بوقایعی که در میان مردم و کتب سیر
 و اخبار معروف و مشهور است آن باعث نمک کلام میگردد چنانکه
 رودکی گفته

نگارینا شنیدستم که گاه چمن است
 سه پیراهن سلب بوده است سفر عمر
 یکی از کید شد پاره کی از کمر شد برون
 سیم بقیوبر از بوی روشنگر چشم تر
 دلم مانند آن اول زخم مانند بانی
 نصب من در وصل آن پیران
 از رقی

بر کف نهاد لعل می کز فروغ او اندیشه لاله زار شود دیده گلستان

گر که رود پری بشب اندر شخا^۱ از چشم آدمی تواند شدن
ساتی ز عکس فرس کوهی سیاوش است کاشش پناه ساخته از بهر امتحان

وله

روح ترا یقین که خلیل است چون کز آتش سنان تو نماید بر او زبان
طنبیر فاریابی

تراست معجزه سروری با تقلا نه چون نبوت موسی شکر کتارون

ادیب صابر

خسرو خوبی و شیرین اگر بودی تو خاک بوسیدی بنیت پیشین ابان

و هم در مدح یکی از سادات در این قصیده گفته

گر بدانستی که آید چو تویی از لیل او یار بودی با علی و صفی^۲ن آفتاب

وله

روی چون اصل باغ ابراهیم خوچرودی نسیره اسحق

وله

ز روزگار بر نغم زدوستان محروم چو مرتضی^۳ خلاف چو فاطمه زک

وله

اگر نه تیغ علی بود در میان ابر زلاله دشت چو گشت چو ^{صفت} نصف

منوچهری

شنیدم من که بر پای ایستاد رسیدی تا بر افرو دست یمن

رسد دست تو از شرق مجرب ز اقصای مداین تا بدین

در رفت بلند ی و تیسری کوه

عثمان مختاری گفته

بی محبت نمیر گفتی ز تیغ کوه چون سه دو نیمه گشت همی قصه ^{قصه} قبا

و هم در نعت کوه و شتر خود گفته

نظم

بیون من شده از کوه و دشت ^{بیر} چنانکه باد بود بی زبان بجز و ^{بیر}

بسان تا قد صلح بگیشب اندر کوه هزار بار برون آمد از میان حجر

در صفت تیزی تیغ کوه گوید

نفوذ یافته اگر یابد او کند با حج بریده گردد صد جای سه اسکند

وله

خوید

دلہ
 بلخ چو میدان آگینه شد از خند برک شکوفه ز باد تحت سلیمان
 و امن خود بر کشیده هر دو چو بقیس کاب گمان کرد آگینه میدان
 از رقی

عصای موسی از خاره گرمیاه گشا بفر دست تو ز این شو کشته میا
 ز بسکه از تن بخواه بجلالی بزخم تیغ تو ای پادشاه ملک پناه
 گمان بری که دلیران نرم قاروند بنجاک در شده تامل روز مهر که گاه

البریح رجحان دادن ممدوح است بر کدشتگان و
 این چنانست که ممدوح را در صفاتی از صفات مزیت بر کسی دهد
 بزعم من این صنعی است نیکو و پسندیده کسی متوجه این صنعت نگردیده
 فقیر مؤلف آنرا داخل در صنایع کرده و بدیع میدانم و استشهاد آنرا
 از اشعار فصحاء و بلغای متقدمین میآورد و چنانکه

از رقی گفته
 نبود آگاه اسکندر چو شد در حدیاب کی که بر کوهر میزند بر خاک او هم دشت

اگر

اگر جزوی ز زرای تو چراغ راه بود بدیدی دشب تار یک گام مور بر مر
 اگر تحت سلیمان از اهی صرصر خداوند کشید اندر هوا پیران با مردوده داو
 تو آتش طبع کردی چنان زیر آند که اندر دست او بر آتش پای او
 و کز خضر پیمبر اسب آید همی کشتی که ارد گام او بر موج در دریا می
 تو از پولاد مسینار گت یانی کعبه که صد دریا می خندد درون از آب زنگ
 و کرد قبض انگشتان همی لایچی چو موم تخته گستی همی داو و پنجه
 نیاید بر تیغ تو خیال دست تو شای ز کستی بر کند ارکان گردون گس چنبر

عثمان مختاری

ای مهربان گاه فریاد ناله تا گاه شاه یافته خردان هزار
 اندر دل که دیدی خورشید نورش یادر کف که دیدی بر ستاره با
 جز پادشاه شرق شنشاه بجز در انشاه صد هزار جهاندار و شیر با

امیر مغری

گر سلیمان چو تنونی را در آشی در سلیمان دیو کینه در سر آشی کی نشستی بر سر
 در سکندر چو تنودی مستوری میزد آ تیرگی بر رو ششانی کی گزیدی خیر خیر

اگر

گر میسر از دیشیر اندر نه بودی چو تو سر بخار و میان کی بر نهادی از تو

وله

گر سلیمان نبی را معجز آمد مرغ بود	یافت از بنمیسری آند و نشاید
شاه عالم نیست بنمیرد لیکن در فوج	معجزتش مرغ سجان است با جادو
خون صد دشمن بریزد مرغ او در گریبان	راه ده منزل تیر و باد او در گریبان
بود و هست آن مرغ بر چشم بدخواهان	بود و باد آن باد را بر فرق که امان
گفت فردوسی بشناسم درون چنانکه	قصه های عجایب فتح های عبرت
در قیامت ستمش گوید که من خصم توام	تا چه ابر من دروغ مض سستی سرب
ماهی از زنده گویم او همی از مرده گفت	آن ما بحیر عیانت آن و کسیر خبر

فسترخی

بلی سکندر سراسر جهان گشت	سفر گزید و بیابان گنبد و کوه و دگر
و یک از سفر آب زندگانی گشت	ملک ضایض او رضای خمیه
بوقت آنکه سکندر زهی امارت گشت	بند نبوت را قتل بر نهاده بدر
بوقت شاه جهان که پیری بود	دوست آیت بودی بن شاه اید

التوشیح آرایش دادن اسباب زناست و در شایع

سینه بند ز زمان را گویند که مرصع باشد بچو اسب و در اصطلاح شعر و لغت
اینصفتی است نیکو صنعت آن چنانست که شاعر در اول ابیات
یا در میان اشعار حروف و کلماتی آورد که چون آن حرف را با آن کلمات
بعینها یا تصحیف جمع نمایند نام کسی ثقیب ممدوحی بیرون آید یا شری
از آن کلمات که بلون دیگر نویسنده استخراج شود بجهری و دوزنی و صنعتی
و دیگر چنین شعر را موشیح خوانند و بیشتر این صنعت در قصاید جایز است
و در رباعی و غزل نیز اتفاق افتد و این توشیح را فروع و شعب بسیار است
و هر گاه بر شکل درختی کرده شود آنرا مشجره و اگر بر شکل دایره بدور گویند
و در آنست که بر شکل دایره نویسنده از هر طرف آغاز کند و آن
خوانند و این صنعتی ناقابل است اما تصحیفه موشیح صنعتی شکل است
و بی تفکر ممکن نباشد لازمست که نختی از ابیات قصاید استادان
که در این سیاق گفته اند جهت استظهار و نمودار نگاشته آید تا
دانشجویان هر دو مولانا شمس فخری تصحیفه موشیح گفته و سخن البخور نام

کرده بر بخواه و پنج بجز مثلثت از اوایل اشعار تصفیه تاریخ نظم و نام
سلطان غیاث الدین محمد بن رشید که وزیر سلطان ابو سعید خان بوده
و این قصیده در مدح اوست استخراج میشود و ملا علی شیرازی و سلمان
ساوچی نیز بدین سیاق قصیده دارند برخی از قصیده شمس نقل میشود
(پر پرخ) می که بر آرزو ز نستر ن گلزار

(د) (د) م افکنده اند در دم از آن دل نماند
عجب مدار (تم بر گل) از زنده غصه
کنون که کرد (ش ریجان) جنبی اقرار
هنود (ز) باش که تا (سنبل) ش آرد
(شون ز) سنبل (بود) ش) نسیم غایبه با
و مید خشن بر گل همی (کند پرچین)
از آن دور نفس (پرچین) شده است دیگر با
پرینخ تم بر گل ز سنبل کند پرچین
مدار گلش ریجان و سنبلش پرچین

تجنیس نام تشبیه کنایت
بحر طویل فیه مضامین
چهار بار

نظیر (آب حیات) است لعل او و بے
گبخت در (پی او) جان من سگند رو ار
تفاوتی نبودگر (چکله) ز چشم خون
بین (چگونه بود) یار دور مانده ز یا
خر (آب شد ز) می (لعل) او و نمان
کا مید نیست که (یک خطه) یا امش هشید
از آنکه (دلبر من) از قرار خویش گبخت
شکسته (دل بر من) یک زمان نیافت قرار
آب حیات چکله از لعل دلبر من
بی او چگونه بود یک خطه دل بر من
نند (پیش رخ) آفتاب رخ بر خاک
بود (بزدلش) قند مصر بی مقدم
اگر (قند بود) خط سیندگی رخس
وگر (شکر بود) بنده چنان گفتار

تجنیس
فصل چهارم
تجنیس
ک

کینه محسوس بشود (شعاع) از رخ اوی

(ساع) را بنوا (دی) نگر هیچ دیا

پیش رخس قمرند شعاعی

بزدلش شکر نبود شعاعی

وجود من ز (مه مهر) بخش آساید

بدوریم چه بود حال (اگر) نباشد ز ا

سپاس ر چهره او چون کنم که (دب) عی (عشوه)

ببخت کار (دل درد مسند) بر تیار

عجب که (بر من) دل (خسته) بعد چندین

نظر فکند (مرا) کرد خستم از دید ا

یقین که چون ز (جفا) ای خویش یاد کند

(بوصل) در دلم را (دو کند) ناچار

مه مهر چه بشود بر من خسته چند جفا کند

چه شود اگر دل دردمند مرا وصل دو کند

بر و اتومنا عین
سباز سبوح شادری

بجز کامل چهار بار
شعاع علی تقصیر
المزاج مهر و مهر

دی (کسی که در ا) کام دل بود در بر

(بگو) که (خط) امید از بقاع خود (بروان)

که ام دولت از آن که یک (زمان) مشو

(چ) صد هزار دن (کار اندر آیدت بکنار

هزار جلن بغداد (دی ص) (دل محبونی)

که (عیش) م از رخ خود (ت) ازه و آشت چه بسا

سعادت آبد آن بنده را (میساشد)

که جام باده (مننا شدش) ز دست گدا

کسی کا در زمانی وصل محبونی می باشد

بگو خط از بقا بر دار چون عیشت مناشد

لب نگار و (لب جام) بنزه (لب جوی)

(چواری) آنرا (فرصت) شمر ز کف گدا

دی (وصل) (لب بار) کام دل بر گیر

چو (شادی) است دگمندان و دل بنیم سپا

بجز کمال چهار بار
شعاع علی تقصیر
کتابت

هزج مدس مخوف
مفاعیلن مفاعیلن
مفاعیل

لب جام و لب جوئی لب یا
چو داری فرصت شادی گنجد
یک امشب که (برآمد) ز غنچه (شاهگل)

دبیا و درده جام شراب چون گلزار
نمود (د) و (ز عاری) سبز چهره سرخ

بیاوران (می کلگون چواری) ای دلدار
برآمد شاهگل از عاری
بیاورده می کلگون چواری

برید (باد) صبا وقت صبح رگلا گفت

اگر چه (در چمن) از نشت روتق بسیار
سحر در (آی و بخود بر) قفاط غنچه (بر)

هرات (چون) کند از زیاد خلق میرا خا

اغانت (دن ایران) همی (کند) میل

که مع (صاحب دیوان) همی (کند) تکرار

روایع جزالی بصر
هزج مدس مخوف
مفاعیلن مفاعیلن
مفعولن

با گل را در قفاط غنچه دل ویران کند
در چمن چون با خلق صاحب دیوان کند
شال (چون توجان نخت) در زمانه (دگر)

بفضل (کافرم ارید) کسب بد و ا
اگر نباشد میزان (چسبند) چه پاک

دب، رای (عالم) عدل (وزیر) بس معیار
چو توجان نخت دگر چسبند
کافرم ارید بعالم وزیر

التقسیم

اینصفت چنان باشد که شاعر و چیز یا بیشتر را
در بیت قسمت کند و ترتیب آن بخش و قیمت را بر یک قاعده نگاه دارد و شعری
پارسی را قاعده آنست که صنعت تقسیم از اول تا آخر قصیده بیک
ترتیب محفوظ دارند

مسعود گوید

به استقامت دیداران کیشمیر
یکی سر و بلند و یکی ماه مسینه

تا آخر

تا آخر همین صفت گفته و حکیم عسکری نیز فرموده من نیز گفته ام و مثال سه
چیز را هم گفته اند چنانکه

اویس صابر گوید

ز نیبان رخ چشم در لقت ای لبر یکی گلست دوم ز کس و سیم غنبر
همیشه در سر زلفت مجاورند سه چیز یکی شکیبایی دوم حلقه و سیم چنبر
لطافت از دلب تو بوده اند سه با یکی حیات دوم ز مردم و سیم کوشش
بیوی خوشی در زلفت سه چیز بهره بزرگی نسیم دوم ناله و سیم مجرب
بجادونی بر بودی نامه و جور و پری یکی جمال دوم چهره و سیم پیکر
مرا سه چیز بخش از دلب بیکسو یکی عشق دوم پسته و سیم شکر
تن مست و سرین میان تو بصفت یکی نجیف دوم فر به و سیم لاغر
سه چیز یافت جهان از لغای حضرتی یکی هبسا دوم صفت و سیم منفر
سرای و صد در درش کعبه مکارا یکی صفا و دوم مرده و سیم شعر
رسوم و سیرت اخلاق او معیارا یکی گواه و دوم حجه و سیم محضر
درخت دیوه و شاخ هنر زینش یکی بلند و دوم تازه و سیم پر بر

این صفت بر همین سیرت و صفت تا انتهای قصیده مراعات شده است
سه مسلمان و بعضی دیگر نیز باین قانون قصیده دارند قصیر نیز بتغییر یافته
لمؤلفه

زهی در زلف نهایت به شکل کرده عیان یکی کند و دوم چنبر و سیم چکان
کند و چنبر و چو چکان تو ز من بردند یکی شکیبایی دوم طاقت و سیم ایمان
زرنگ چهره و دندان لب ترا در سیم یکی عقیق دوم لؤلؤ و سیم مرجان
سه چیز از ثمرهای تو بردم دایم یکی سنان دوم خنجر و سیم پیکان
سنان خنجر و پیکان تو نشسته بر یکی بسینه دوم بر دل و سیم بر جان
یکی چو تو بدو عالم از سه خلقت یکی پستی دوم حوری و سیم غلغان
چو خنجر و چو سلال چون او کست یکی دبان دوم ابرو و سیم شکرکان
بیوی ز روی و خطت خط بندگی او یکی هبسا دوم سوری و سیم پیکان
برده خوبی روی تو رونق محل یکی بهشت دوم کعبه و سیم برستان
بهشت و کعبه بوستان از بهشت یکی حجم دوم محبس و سیم زندان
برفته آب سه آب از دل جان یکی فرات دوم کوشش و سیم جویان

سه چیز سخت بود پیش سختی دل تو
 کی حدید و دووم خاره و دویم سندان
 بجز کس تو کس بی نیاز تو نیافت
 کی علی و دووم احمد و دویم بزدان
 علی عالی اعلی که بنده در اوست
 کی قباد و دووم قیصر و دویم خاقان
 قباد و قیصر و خاقان بدگوش از عجز
 کی غلام و دووم چاکر و دویم دربان
 سه رنه گدای می اندر جلال تو
 کی طغان و دووم ظفر و دویم قان
 فقیر از این عدد تعدی تو تجاوز کرده و چهار تقسیم نماید چنانکه گوید
 مؤلفه

مراد چه چار چیز با قاتل گرسهرم جان
 کی زلف و کی کبر و کی چشم و کی مژگان
 زخده چهره و دندان لبش از رشک درنا
 کی لعل و کی لاله و کی لؤلؤ و کی مرجان
 بود آساق و ساعد سینه و دل چون بوی
 کی زینت و کی زینت و کی سیم و کی سندان
 رخ و اندام چشم و زلف را چار گل نیاب
 کی سوری و کی نسیم و کی نرگس و کی ارمان
 زنده بود و مژگان نگاه و غمزه شش سمن
 کی تیغ و کی خنجر و کی شمشیر و کی پیمان
 سر انگشت و زخم اندیش و بان و دو پستانش
 کی فندق و کی سیب و کی پسته و کی مان
 تو گونی سیم و سیماست و سیما را چار چنان
 کی سیما و کی سینه و کی ناف و کی پستان

دو خال بود و ز عرش نار او دو و مارش
 کی مشک و کی آبی و کی گوی و کی چوکان
 رخ و لب قامت بزم می اندر دیده ایم
 کی جنت و کی کوشی و کی طوبی و کی رضوان
 دو زلفین و دو گیسوی می اندر دل گزینها
 کی عترب و کی از قلم و کی افغی و کی ثعبان
 بهمین سیاق تا آخر قصیده رعایت تقسیم شده و در بعضی علاوه
 بر آن صنعتی دیگر هم ظاهر آمده

التفریق این نیز صنعتی است زیاده چنانست که شاعر در میان
 دو چیز جدائی افکنده بی آنکه جمع کرده باشد چنانکه در عربی گفته اند

عربیه

ما نوال النعام وقت یوح کوال الاسبیروم سخا
 فنوال الاسبیروم یوحین و نوال النعام قطرة ما
 هم از اول بیت جدائی افکنده در میان عطاء ابر و عطاء ممدوح
 و عطاء ممدوح و عطاء یبار از شرح داد و در صفت علمات ممدوح
 مؤلف گوید

گر این سپهر کند بر سپهر فخر روا که کار این همه خیر است و فعل آن همه بشر

مگر نه هیات این سوز را بود بانی مگر نه گردش این سوک را بود مصدر
 مگر نه عیش و طرب در اساس این غم مگر نه غم و تعب در نهاد آن مضمیر
 مگر نه غم این همه اشفت خود همین بس که هست بکنه شاه آسمان چاکر
 اجمع این صنعت چنانست که شاعره و چیز یا زبانه را در یک
 صفت جمع کند و این صنعت را جامع خوانند و این صنعت را بود که مظهر باشد
 و در او بود که مضمیر باشد مثل اش از عربی آنکه شاعر گفته است

عریه

فا حوالی و صد غنک الایالی ظلام فی ظلام فی ظلام
 در این بیت شاعر احوال خویش و زلف معشوق را شب را جمع کرده است
 در وصف ظلام و ظلام جامع و مظهر چنانکه
 قمری گفته

آسمان بتو عاشق است چمن لاجرم بچویش نیست قرار
 در این بیت آسمان عاشق را بواسطه عشق در صفت بیقراری
 جمع کرده است و بیقراری جامعست و مظهر

وله

ماه گاهی چو روی یار نیست که چو من کوژ پشت و زرد و زرد
 در مصراع اول جمع کرده است میان ماه و روی معشوق در صفت
 نیکوئی و نیکوئی جامعست و مضمیر زیرا که ذکر او صریحا در بیت نیست در
 مصراع دوم جمع کرده است میان ماه و میان خود در کوژ پشتی و زرد
 و زرداری و این او صاف جامعست و مظهر
 جمع مع التقسیم چنانست که شاعر در بیت اول چیزها را یکی جمع
 کند پس قیمت نماید چنانکه

عصری گوید

دو چیز را حرکتش همی و چیز دیگر علوم و درجات و نجوم را احکام
 در این بیت حرکات ممدوح جمع کرده است میان دو چیز در او
 مطلق پس قیمت کرده است و اینها را او بیان کرده است

نظم

قسم دو کس کرده دو چیز بگذا مال زلی را دو کس شمال عدوا

جمع مع التفریق چنانست که شاعر و خیر را جمع کند در تشبیه یک
چیز بازمیان ایشان جدائی افکند بدو صفت متغایر

بیت

کفایت و کفایت که مایه برود مساحت این هست مایه خضر آن مین را
جمع کرده در مسیح جود و مساحت و باز گردیده یکی را بمایه خضر و یکی را
بچشمه راحت تشبیه کرده است

بیت

عدویت چو شمع آمد بسبب کم مرد که جان را بصد زاری ناید در بر برد
جمع مع التفریق و التقسیم اینصفت چنانست که شاعر
در بیت نخست دو چیز را با هم جمع کند و باز فرق کند یعنی فراق افکند در
میان ایشان و در آخر تقسیم کند آنها را که هر یک چگونه است و این
صفت مشکلی است در شیب و طوطا در حدائق آورده که من هیچ
نظمی ندیده ام که این هر سه حال را جامع بود مگر یک بیت فارسی
و این است

نظم

نظم

انگه ترا سبند کرد بنده است ترا بندی کرده است نه پدیده که پنهان
بند تو از آمنت و بند من از غم بند تو بر پای بند بنده است بجان
درین بیت شاعر اول جمع کرده میان معشوق و میان خویش میند کرده است
باز آن بند کرده شد ترا تفریق کرده پیدائی و پنهانی باز در بیت دوم
تقسیم کرده است که هر بند چگونه است بر کجاست

بیت

کان چو کف بخیل تشنی میسکت جان کند ارجوی بدین بدین باز
کانه از در سخاوت با کف مدوح جمع کرد و باز آن جمع رجوع کرد که غیر
عبارت از آنست مایه الامتیا ساز آورد و صفت امساک بجان داد
و سخاوت بکف مدوح و اینصفت صنعتی مشکله است و چنین است
قصیده حکیم عثمان مختاری دور کمال صناعت و بلاغت فرموده
الحذف یعنی انداختن است و اینصفت چنانست که شاعر
تکلف آن کند که کیم حرف از حرف یابد و حرف زیادت بیفکند چنانکه

در کتب ادب است که و اهل بن عطاء از رؤسا عدل و توحید بوده و
 فصاحتی عظیم داشته اما الشیخ بوده و الشیخ آنرا گویند که حرف را را توان
 گفت و حکم اینی همیشه تکلف آن کردی که در سخن خویش حرف را اینا
 روزی او را پرسیدند که در عربیت هر گاه بخواهند کسی را گویند نیزه بکن
 و بر اسب نشین چه گویند و غرض آنها این بود که تا او بگفتن ناچار شود
 و گوید اطر ح ر محک و ا ر ک ب فسک و در این چهار کلمه راست و
 اور تخفیفی از عدم منسرج را حاصل شود این عطابی تا تل گفت گویند
 اتق قناتک و اعل جوادک بکنان تعجب نمودند بر قدرت او بر حذف
 حرف را حری در مقامات خود خطبه آورده و حروف منقوط از آن
 خطبه حذف کرده است و اول خطبه اینست الحمد لله الممدوح الاله
 الحمد للاله الواح العطاء المدعو بحکم الاله و اما آخر بخت
 ابو المعالی نشاط اصفهانی رحمة الله علیه که از فصحا و فضلا می صیر
 ما بود نیزه خطبه مخدوف النقط دارد و در نظم نیزه دیده شده است
 چنانکه بدرالدین جاجرمی گفته است

نظم

که کردگار کرم مردوار در عالم که کرد اساس حکارم مهند و حکم
 عماد عالم عادل سوار ساد اساس طارم اسلام سرور عالم
 ملک علو و عطار در علوم و مهر عطا سماک رمح و اسد حله و هلال علم
 سرور اهل محاهد هلاک عمر عدو سرملوک دلا رام ملک و صل حکم
 کلام او همه سحر حلال در حال مراد او همه اعطاء ال در به نام
 دم کرم او به دم کلام علوم دل مطهر او مورد صلاح ام
 رسوم محکم او کرد حکم عالم در رسوم حله او کرد کار اعدا کم
 هم او و هم دل او دار عدل اعمار هم او و هم دم او داء مکر امار
 شرف الدین فضل الله قزوینی گوید

امام و سرور و صدر ممالک اسلام صلاح ملک و ملل مالک کرام
 ملک محاد و آدم دم و محمد اسم علی مر اسم و کرا علم و سعده اسم
 ساسی ساد سس صدر و سماک ارجح هلال مهر طلوع و سوار ساسم حرام
 ملک محل و ملک مطمع و ملک ادراک ملک علوم و ملک طارم و ملک الهام

دوم مطهر او در ملک رام هم دل مطهر او که علم آرا م
 عطای کامل او مصدر علوم هم هوای در که او نور حصول مرام
 طوکن عامل اطا که او محصل علم صد در طامع اموال او عدو خطا
 رسوم کامل او در مصالح اعمال د های ساکت او در ساکت ایستاد
 مدرس حکما در حصول در سن حکم معلم علم او در اصول علم کلام
 هوای طالع او مطیع طلوع سعود کلام حاضر او مالک ملک کرام
 و مرانی نیز در مدح حضرت علی بن موسی الرضا علیه و علی آبا و

ابنانه اسلام بدینگونه نظمی است

نظم

سرور همس با داور دار علم مالک ملک عطا عالم علم کرم
 عدل و کرم را مطاع داد و دولر عالم علم آله حاکم ملک حکم
 داور کا و وس کوس کام ده روم داد که ملک طوس سن را امام ام
 حمد سر امر و املک و مل در محل سده گرام در روح و ملک در حرم
 کلک در در سلک او داده در ر عمر فعل کسر و ار او کرده گهر راحه

در که

در که او آمده که داد و دل سده او آمده سدره عدل و هم
 آمده معلوم او که سکت که سکت آمده معدوم او که گهر و گهر در هم
 در هوس علم او روح و فکر اهل در طمع حسم او که او احد را آلم
 هم حل و دلور احوال او کرده رام هم اسد و گاور احوال او داده
 گو هم عمل را هم دل او داده کوره آمال را هم دم او داده دم
 هر که مر او راعد که بر همه در که سود مر او را حرام عمر مر او را هم
 و شاید که دبیر یا شاعر و شریانی نظم الف را حذف کند چنانکه
 در آن انشایا قصیده اصلا الف نباشد و البته این صنایع نظم کلام است
 تا در شریرا که در نظم مراعات بجز و قافیه لازمست در کلام مشور
 نیست چنانکه رشید الدین و طواط در این قصیده الف را حذف کرده است
 و گفته

رشید و طواط

خسرو ملک بخش کشور کبیر که ز خلقش عدل نیست نظیر
 قصر مجید و شرف و دست رفیع چشم فضل و کرم بد دست فریب

نه چو

نه چو قدرش علوش تو	نه چو خلقش نسیم مشک بو
همتش هست همچو چرخ بلند	فکرش هست همچو بدر زینر
نیت جز عین صدق صورتی	هر چه لطفش می کند تقریر
نیت در عقد در عقد کفر	هر چه دستش می کند تحریر
هر چه بخشند بجزد کوه بهر	هست در جنب بخشش تو حقیر
بیضه ملکت بست مصون	روضه مکرمت زنت نصیر
همت تو ز روی فحش قدر	برده بر کوشه سپهر سریر
وقت بخشش ز دست مکرمت	بجز قلم همی خورد تشویر
چرخ در جنب قدر تو چو زمین	بجز در پیش دست تو چو غدیر
جز بچکم تو در بروج فلک	هیچ کوی کب نکرده غم سیر
چون زلف خندان شعله تیغ	عصه سر بگه شود چو سیر
عیش هر صفدری شو چو کشت	روی مسر بدلی بود چو زار
تیغ هندی بسوی کلیل	روح خطی بصف حرب سیر
در چنین روز که بدوزی تو	دل دشمن بوزک نیره و تیر

بجیم و نسیم دشمن دوست کین و مهرت شود نذر و بشیر
 و ادیب نیز فرموده و علاوه بر آن که در تمام این قصیده
 الرام حذف الف کرده حذف ال را نیز نموده است

نظم

قد من شد چو در زلف نغم دوست	دل من شد چو در چشم درم دوست
دل درم گشتم و قد خفته و زینگو شود	دیده چون چشم درم میدوز لیفن نغم
دل من و قلب چشم چشم گشت	کسیت کوی کند و قلب چشم چشم
سبب بود غم زلف دلش گشت کرد	مشک می کوی سبب لبش بود و مجسم
سخنش هست تلخی سبب وحشت دل	دشمن هست تلخی سبب وحشت دم
بدو لعل است هم موجب کشتی و حو	بنگین بود همه ملکات دولت جسم
قطب فضل و فلک دولت مجموع علوم	قبله هست نیستند نعم و دشمن لم
همه وجه مسلم همه محب مثل	همه فضل مقدم همه علم علم
یم بود معدن لؤلؤ و یاقین گشت که	سخن و طبع لطیفش بصف لؤلؤ و یاقین
حکمت وجود است بدش منوبند	که کجف عمده جود است بدل سنگ

هست غرضش همه وقت فعلش محمود هست فعلش همه وقت چه غرضش محکم
 حسن التخلص اینصفت چنانست که شاعر از غزل یعنی تغزل
 قصیده یا از مثنوی دیگر که شعر را بدان تشبیه کرده باشد بوجهی خوب و
 طریقی سلیس و مرغوب مدح آید و بر اجاب دستور نباشد که آنچه
 در این زمان از تغزل گویند استادان قدیم غزل گویند و آنچه در این زمان
 گریز گویند که ششگان تخلص گویند و در این زمان تخلص مقاطع غزلیات را گویند
 اینجا که حکیم محضی از تغزل خواهد مدح رود که تخلص شعر باشد گوید

مبت

ساجی از غزل پانچ چکت برود بود غزل بر ماه زیبایخ سابر شاه نیک اختر
 لهذا حسن تخلص یعنی خوب از تغزل مدح مدح رشتن و در شعر
 ابوطیب المستنبی در شعری عمیم حکیم ابوالقاسم محضی در اینصفت
 قدرت دارند چنانکه حکیم در حصاریه گوید

نظم

باغ سپهر گلبرگ بران پر دیا شود با دمسچون طلبه عطار پر غبر شود

فسر سیمین فرد کیر در سر کوه بلند باز نیایستم در بیابان وی دشمن
 روز هر روزی بفریاید چه شهر با بوستان چون تخت هر روز

وله

باده نورشش مانند کرم در روز شب کرده اند
 شبنم در شد باز چون به ششم نامه نور شاه مظفر

در خسرانیه گوید

اگر فرو شود آهن آب و طبع آیت چرا بر آید آهن بودی آب شیر
 چون خون شده است سرشک زان ^{خان} که ز بصورت پیران است ناشیده
 روز از پیری پر مرد و تیره گشت روز جوان تازه در روشن بس است
 و هم در غزل صفت مثنوق کرده میگوید

نظم

او دمن بر دوی نازیم و نازن است کو بخش خویش ناز دمن بوج شربار
 و هم از غزلی که صفت اسب است بد سینگونه بوج سلطان
 تخلص کرده

نظم
سپهر بگردم سینه‌های گرو
سپهر باشد اسبی کوش آفتاب

وله

عزیز از من بزودن دو چیز است روانست و زبان آفرین خوان
یکی در طاعت بزودان عزیز است یکی در آفرین و مدح سلطان
امیر مغزی در صفت بهاریه گوید

همی ز سبل بهاری شد سراب چو چرخ چنانکه بجز شود پیش در خواجه برآ
وله

بندهگان مهربان از بهر جشن مکران تهنه آرزویش سر روان و زنگار
گرچه دریا عاجز است از آن برود رشته لولو فرستدش تخت شهبان
و هم او در صفت خزان و سرما و برف و آتش گفته و از آنجا می‌آید

میرود

نظم
بر آتش سوزنده در آفتاب
بر آتش سوزنده شده ابر گه بار

چسب ز برابر شده آتش سینه‌ی
چون در صفت تک علم شاه جامه از
هرگاه علم سلطان مدوح سخن بوده باشد ملاحظت شعر شیر است
و محتمل که بوده درین تخلص که در مدح نظام الملک گفته ملاحظت تمام کار بوده
و ادعای حسن تخلص چنین است

نظم

شد از سپیدی سخن بی مع کویب چو رنگ دی تبی که قفا خورد شور
کفینده نار و در آن انهای سخن پدید چو روز زم دمان فخالغان دیز
و هم او در صفت خط مدح رفت

نظم

میر خوجان است مشور امارت یافتند اینک آن مشور کرد عافش است شکار
هر که مشورش بیند پیش از حد کند گریه اید تو قسح وزیر شهر یا

وله

چو مطهر بان سرانگشته اکسندبک
بیاد خواجه بکف بر نسیم رطل کران

وله

وله

ایدون جان بری که گر ماه و انجم است
گر نگری بچپسره و دندان چو شستن
خوابان دیدن تو شود گر خبر رسد
از ماه و انجم تو بخور شید انجم

وله

من از خندان یکی خریشا گرم که خزان
زبانای درختان همی کند زین
ز بهر آنکه درختان بدان بان خوانند
بچین مهرید و وزیر شاه زمین

نظم

بر هوا هر ساعتی از ابر بد خسته خوش
چون گرد مهر که تیغ شه کشورستان

نظم

روی تو ماه زمین است بناشدین
گر ز نور او خورد و شور ماه آسمان
فرخ آنکس که دل صافی بود مانند
فته ماه زمین بنده شاه زمان

از مخاطبه خط مبعوح وزیر فرست

نظم

از مشک سوده کشتی بر سیم ساده قم
گونی بر قلم محمود بن حسن

از تعریف قلم مبعوح کمالی بخارا می نیکو رفته گوید

نظم

زلف نگار گفت که از قیر چسبم
شب صورت و شبه صفت مشک کیم
بچون دل مخالف صاحب شکسته ام
مانند عیش دشمن جایش مگر رم
رخ تیره سر بریده گو نسا و مشکباز
گوئی که نوک خامه دستور کشم
حکیم از رقی در حساباریه مبعوح رفته سفیر ماید

مبت

عرقه کردد با داندان ساکنی
بر مثال خاطر مداح میرانه گهسه
بعضی از احباب این تخلص از رقی را نیز پسندند

مبت

اگر تو تیر جبار ادم نشانه کنی
بجان خواجه فاضل گو میت که نزن
و بر عم من این قلم تخلص است
تظیر که گفته بجان خواجه اما در بهاریه این تخلص را نیکو کرده است

نظم

دریده لاله تو گوئی نقاب بخاری
چو شمع سوزان موش برشته بازگان

کمان

کلان می تو که از زخم بازوی خسرو سنان لعل زحمان بزرگده گذار

وله

پر درو شک لاله میراب را دهن گوئی بیخ شاه کشاید همی بان

وله

غلام آن غلامندیم و ابره ام ز قید مشکه چو طغرای میر میرانشاه
عثمان مختاری

اذر دهن عقیق نهادم تشنگی بر یاد بزم خسرو بگداخت چون سراسر
در تعریف ز کس گفته

دانی که چشم ز کس ز پرچاشده در خواب دیده باشد دست خدایگان

منوچهری

شاخ بنفشه بر سر زانو خساوه بر مانده مخالف بر سحر دور

سرخ

صد عیب دارو این دل مسکین و یک هنر

کاورا بشه یار حسان از جهان هو است

وله

وله

ز کلبان شکفته چستان نمایم باغ که میر پره ز دوستی بدشت بهر شکار

وله

از فراوان زره طرفه وار چو شش گشت چون کلبه ز آو همه روی بر
که زره باف شود باد و گوی چش دور مگرش طبع شد این شبه ز زر آو

وله

تیر ترگان تو ز انسان گنزد اول جان که سنان ملک مغرب از آهر بنگ
و هم او در صفت خط محبوب گفته

عظم

همی کند کل سرخ تو بنفشه کین همی بگیرد سنبل ولایت نهرین
سپاه روم و سپاه جیش هم شده آن ترانمایم کاخر چه شور خاها از این
چه شور خاها این پیشگان درویشی سیاه گردد و تو شمسار و مانع کین
تو که دکی ندانی جواب مردم داد مرا چه بخشی گرم تر اکتم تقصین
جوابه که اگر نیستی سیاه می نیاید بودی هسته خدایگان زمین

حکیم

حکیم طهران

در شش باران هر بار زار گوهر با
چو تیغ بر آن از دست شاه دشمن با
و هم او در مدح عمارت و قصر و باغ بدین گونه مبدع تخلص کرده

لظنم

چون رای ملک و شهنش چو قطع ملکوش
چون دولت شه محکم چون ملک شاه آبا

وله

شاخ به شد گوشت و بر را کرد که از بهر آن
کو گهی چو گمان گوی میر ابو الهیجا بود
از تعریف نیلوفری نیکو مبدع رفته

وله

چو سو کو اردباند شش شاه نیلوفر
در آب غرقه و در خساره زرد و جابیده

وله

چرخ تیره زابر چون از کردش کلاه
باغ لعل از لاله چون از باد محله گاه

وله

ان پیش سر خمیده بروز باد
چون پیش شهر یار بزرگان در باد

وله

وله

نشسته زاع سیه بر درخت گیتی بدار
بر سر خصمان شاه گیتی دار

در صفت هلال

چون موی بند چرا چون یاره پری
چون ناخن بریده چو ابروی مر پری
چون نیم طوق فاخته از زر ساخته
چون ماه روی زرد در خشان رخسار

از صفت می مبدع رفته

گر بماه دی کمانی قطره بر سنگ اند
در مده دی از هوا آهو چو بلبل
گر خورد زوز زلفت همچون میگر در دروز
در خورد کم هر سه زوز چو کلاه کرد

وله

چمن ز دیبا چون بزنگاه قیصر روم
سمن ز لؤلؤ چون تاج خسرو ایران

حکیم انوری گوید
لظنم

هر نماز گری با فقی از قوس قزح
در گسی بنی انرشته با وج زحل
بشالی که بخیه شش مثل توان کرد
جز بجالی در دست و جهان صد راجل

وله

وله

در باغ بر که رقص نموج نمی کند
بچپاره بر که را چه دل رقص کردنت
کز دست می چو دشمن بستور تبت
کز پای تا بر همه در بند آهن است

وله

هر زمان لرزه بر آب شترافند گرش
در فراج از اثر هیبت دستور است

وله

بنات لبش که در قطب گردان
گهی از جرم زیر و گاهی از بر
چو گرد مرکز را سه خداوند
قصای ایزد داد دارد او در

خبازی نشابوری

می بینی آن دو زلف که بادش همیرد
گونی که عاشقی است که پیش تو آید
بانی که دست حاجب سالار کشد
از دور مینماید کامر و زبار نیست
تخلصات نیکو در اشعار سخنگویان
بسیار توان پیدا کرد اما

زیاده بر این موجب تطویل است

حسن لطلب آنست که شاعر در شعر از مدوح چیزی نگوید

اما بوجه لطیف و طبع شیرین و در تمذیب الفاظ و معانی گوشتد و شیرا
احترام و تعظیم بجای آورد چنانکه شاعری گفته

مظم

ادب بگیر و فصاحت بگیر و شعر بگیر
نه من غریبم و شاه جهان غریب تو
حکیم رود کی خواهش رخصت است
اسب و زر کرده و گفته

مظم

روی جوان سوار و تو انگر از ره دو
بخدمت آید نیکو کمال نیکت ای شاه
پند باشد مرخواجه را پس از ده سال
که باز گرد پیس و پیاده و درویش

مظم

که کرد از تو سوالی بجز خود که نکرد
کف تو کینه او را ز مال لال مال
و این صنعت در قطعات تقاضائی اولی است

حسن المطلع چنانست که شاعری کند تا اول بیت از
قصیده را مطبوع و مصنوع گوید و لفظ لطیف و معنی بی معنی آورد و از کلمات
که بغال بدبو و احترام کند زیرا که مدوح مستعد استماع و لذت است

ابوالفسح رونی

رتیب ملک قاعده دین رسم دایه عبدالحکیم احمد عبدالصمد بنی

انوری

گر چرخ را در این حرکت هیچ مقصدی در خدمت محمد بن نصر احمد است

رشدید و طواط

منت خدایر که بتایید آسمان آمد مستقر جلالت خدایگان

مطلع

بفرخی و سعادت بخواجه جام شراب که باز باغ برید از پرند سیر شباب

فرخی

بفرخنده فال و بفرخنده اختر بنوباع ثبت شاه مظفر

وله

سال و ماه نیک روز خرم و نیا برشته فرخنده پی فرخنده بادیا

وله

ای دل نا شکیب مرده بیار کامه آن شمه ستان بهار

حکیم

حکیم قطران

شهریار اخرمی کن کا دل شهر یور است باد لارامی که با هر شادی اندر خور است

رودکی

شنبه شادی اول مه آذر زخمه برافسکن موجود و عود با آذر

انوری

ای ترک می بیار که عید است غایب بشونه موسم بازی بزن است

ابوالفسح رونی

چون فرخنده فروردین است روز بازار گل و نسیرین است

حکیم قطران

چه بود همبستر و نیکو تر از این که گدا داد پیدا شده پنهان شده بیداد و ملا

فرخی

بجشاد مهرگان در اقبال جهان فرخنده باد بر ملک مشرق مهرگان

عنصری

مهرگان آمد گرفته فاش ازین میل نیکو تو و نیکو روز نیکاه و نیکال

ملک دین و نخت و نخت کلک تفریح غرور جاه و عمر و مال نام و کام و فخر و فر

مختاری

تا بود بر چارم فرد چار ترکیب جهان چار چیز از چار خیزت فته با داند چها
مرکب از هارمون گردون به از در که ناصح از ایوان کیوان جاسد از منبر یاد

حسن التعلیل این صنعت چنان باشد که شاعر در شعر دو صنعت
بیاد و یکی بعلت دیگری و غرض از خود یاد کردن آند و صفت بود اما بر این
اسلوب یاد کند که بلفظ زیبا تر و بدعیت تر بود

عصری

ز بهر آنکه همی گردید ابر بی سببی همی بجنبند و برابر لاله و گلزار
در این میت گریستن ابر را بی سببی علت خنده لاله و گل ساخته اند

و این نخت مستعمل است در عربی و فارسی بسیار و بعبارة اخری این
صنعت چنان است که برای چیزی سببی ادعا کنند که فی الحقیقه سبب
آن چیز نباشد و هم از این قبل است این میت

چو جنبیت تو انم که ضبط گریه کنم ز دور زلف چشم من آب بیا یه

و این رباعی در عذر تراشیدن زلف معشوق هم در این صنعت است
رباعی

رفتند اگر دو مار زلفت بفرزون از رفتنشان سایش جانانم خون
غم سفر کوی تو دلها کردند تا ماه زنج عقرب آمد پرون
و قریب بدین معنی دسترسین بدین رباعی است رباعی مرحوم
محمد مهدی خان متخلص ششم

رباعی

گر بر رخ آند و زلف همچون نیست خوش باش که این نقص تو شکل نیست
صد شکر که همچو حسیان دیگر با ماه رخ نخت عقرب نیست
و این رباعی هم در صنعت حسن التعلیل است

رباعی

شد حسن تو باعث کمال عاشق آفتاب ز صفتت حال عاشق
زلف سیه تو کوی آمد آری کوی آمد به دوست وصال عاشق
خفیا نیز صنعتی است و خفیا سببی الوند که میگویند او بیا

و یکپشم او کبود و اینصفت نژاد را باب بلاغت خوانست که شاعر شعری
گوید که یک کلمه او جمله منقوط باشد و حرف کلمه دیگر او جمله محطس و غیر
منقوطه بنا که حریری و بعضی از فضلاء شمرای عرب دارند و در فکر
چو این لفظ منور که حیث ملک بید بخش ملک بی حد

رشد و طوط

بچین دروم چنین دلکشی بنسیند کس
بزیب و طالع و زینت و سیرین کار

وله

زین عالم شد او بخشش مال تیغ او زینت مالکت شد

نظم

اصلاً بنیسی مارا بخیری کاد به پشت عالم بشیزی
تحت معالی نجت ممد جنت مروح حبشیت نوک

و شاید رباعی گویند که مصراع اول او را حس در فی منقوط بود و حرف
غیر منقوط و مصراع ثانی آنرا او حرف غیر منقوط و دو حرف منقوط باشد
و مصراع سیم سه حرف منقوطه و سه حرف غیر منقوط و چهارم چهار حرف

غیر منقوط و چهار منقوط شالش این رباعی

رباعی

تا بر چه نطق و چه تو زو پس رخ رقم کانشیح نظر کشیده نیکو قسلم
هرگز بیحال حسبت تو دستش نه ار استنی چو صورت چین عالم
و اینصفت صنعتی حاصل است که بر حسن لفظ و معنی شعر خیری نیز
بلکه از آنها فرو کا هر دو سه گاه می گویند که برش منقوط و یکی غیر منقوط
انرا صنعت رقطا گویند

رقطا در لغت سیاه می باشد که با نقطه های سفید آمیخته باشد

مشالش

جان کند تا ز غره جانان مینرود جای وی میان جان

بیت

از اثر بوی خوش طبع تو با و صبا ناز آهوکشا و

مصراع

غزه شوخ آنصنم حبه تصد خون من

همین صنعت و مانند صنعت خفاشکل و بیاضت اگر چه رطاسب
مراعات حروف با سستی در حرف انگاشته شود چون با خفاش است
داشت با هم گاشت

ذوق فیتین این صنعت چنانست که شعری گویند که تمام تقصید
یا غزل را در قافیہ باشد در پیروی یکدیگر چنانکه
رشید و طوطا گوید

ای از مکارم تو شده در جهان ^{خج} افکنده از یاست تو آسمان سپر
صاحبستان مکی در تخت خسری هرگز نبوده مثل تو صاحبقران در
برای پیرو نخب جوانی در کرده اند اندر پناه جاه تو پیرو جان مفر
کیتی زبان گشاده بهیج تو و فلک بسته ز بهیضت تو بر میان مگر
با مرکب سیادت تو هم کف شرف با مرکب سعادت تو هم عنان ظفر

این غزل مؤلف نیز همین صنعت دارد

غزل

هریستم که از گمان حبت اول دل من با بخت

بر قتل منش گشود انجام ز آغاز هر آنکه او میان است
از جهد چه ام گشاد و ز عهد که نمهد قضای تو از است
همیشا در جهان منم که عشقم افکنده بی پای آن جوان است
ای در بر معتمد دل قد تو هر سر و بند بوستان است
کی از تو بر بنجم ار چه دانم در عشق تو ام هلاک جان است
از دام نجات کی تواند ماهی که بجلق او نماند است

نظم تو هدایت آنکه بیند

زین دست همی در آن دست

و شاید که مشنوی گویند در تمام آن رعایت ذوق فیتین نمایند
چنانکه کاتبی ترشیزی نموده و علاوه بر اینکه ذوق فیتین است
و در بحرین است که بدو بحر خوانده میشود و اینچنین است از آنجاست

مشنوی

ای شده از قدرت ^{طهرین} مایه لوحه دیباچه و نیاد دین
مهر تویی برگی ساز جهان پیش تو پیدا همه از جهان

طالب تو از همه دار و فرسنگ در شب آرا از جگر آرزو چسبان
 مسکین عشاق تو شربت بلاست شربت مشتاق تو زهر قفاست
 طالب این گلشن دنیا باش خارره اندر ره عقی میباش
 در گذر از لاله باغ امل سوزش دل بگرود و باغ امل
 و اصل انسان همه پیچ و حاصل دوران همه پیچ است
 حاتم و آن سنجشش عاشق کجا طی شده آن سوزشش با
 نسخه این عالم کل را بمان نامی بیخ و خسم در آن جوان
 با ده این مصعبه قهر است پس شربت این شربت زهر است پس
 ذوق بحرین همین طرز است که در این ابیات بود و اشعار بسیار است
 که بدو بحر سیوان خوانند مثل این غزل که وقتی گفته ام مطیع به بحر و تنه
 الی آخره بدو بحر خوانده میشود

غزل

لب تو عقده لوبانخ تور و صده رضوان قد تو در حد طوبی خد تو لاله نعمان
 گرفته چهره چشمیت خیر لاله و زگر شکسته طره و خطت روح سنبل در بجان

بردی ناله نعمان گفته عنبر سارا بگرد زگر سه شملاناده خنجر بر آن
 برکت آن رخ زکین که دیده لاله احمد بطعم آن لب شیرین که حبه غنچه خدا
 ز شوق گلبن قدرت شکفته گلبن سوری ز شرم چشمه نوشت نهفته چشمه جوان
 جمال مهوش آمد دوامی هر سکنی وصال دلگشت آه شغابی دل بریان
 هدایت از پی رقت که امی که شد و گزند سر کشد از خواب کجی قیصر و خاقان
 ستوده خسرو و لاله شاه مکن حمدا خلق و عادل و معطر شفیق و عادل و زیبا
 خدیو کرمت آئین امیر مملکت آرا سپهر شوکت و مکن سنجشش در آن
 سرشت او همه رحمت بقای او بهجت رضای او همه طاعت خلاف او به عیسا
 بجاه خواجه آصف بنفهم زاده سینا بچو حاتم ظالی بزور رستم دستان

تمام این غزل آمد بجاه خواندن خسرو
 دو بحر و گلشن زیبا برای نیت دیوان

عمید و ملی

روی تو سپهر ای صحن چمن سوی تو سهر مای شکفتن
 بسته کی سوی تو صد دین دل خسته بارام تو صد دین

طره جسمه از تو عاشق سبب غمزه خو خوار تو شکر شکن
 فتنه ز قمار تو کبک درسی واله بالای تو سر و چین
 در که خنده لب لعل شکست رونق بجایده و در عین
 زلف تو بر روی تو گویی که هست سبیل پرچم زده بر سترن
 ز کس جادوی تو همگام باز آفت جان دل مجروح من

بند و خاک در تو شد عبید
 آتش غم بر دل و جان من

الرجوع یعنی بازگشتن و در اصطلاح قوم آنست که شاعر
 در قصیده یا غزل یا شعر دیگر در مدح یا در عشق و تشبیه مشوق گوید پس از
 آن معنی برگردد یعنی در آن معنی ایراد کند و یا استدر اکی کند پس از آن
 عذر آنرا نوعی دیگر بخواند که مزید حسن آن معنی کرده و مثالش این رباعی آمده
 رباع

آن خال که دیده بر رخسار می بیند زاعنی است که جز بر گل تیر کشیدند
 نی نی غلظم که در گلستان سخت بند و بچه بر منه گل می چسبند

و در یکی از مدایح سینه کفته ام
 نظم

بارگاهش ملک خواندم محل تا دم طبع آدمی را که گسی در حرف خیز و پشیمان
 اینک از آن تنگ از من سرگرا فتنه درویشا وینک از این فخر با من مهربان خورشید
 خادمان آن ہی نفرین من اندرزبان اختران این ہی تحسین من اندر شاه
 شرم من بخوبی باید شرمسارم شرمسار عذر من بفرقت باید عذر خواهم عذر خوا
 جرم بخشانید زایل جرم بعد از آن عذری میباشند زایل عذر بعد از آن بنا

و از این سلیق سخن در کلام قوم بسیار دیده هستی نیست

رو العجبر علی الصدر از صنایع شریفه است و با اصطلاح قوم
 جزو اول در اول مصرع اول صدر خوانند و جزو آخر از مصرع آخر میگویند
 و در باب عروض جزو ثانی را ضرب گویند و این صنعت آتش قسم میرود
 قسم اول آنکه لفظی را در اول مصرع اول بیاورند و همان لفظ را در آخر
 مصرع دوم بیاورند معنی برگردانند و در کسند لفظ مصرع عجز بر صند
 چنانکه حکیم ابوالحسن فرخی در اینصفت کرده قصیده کفته و تا آخر مدایح

این مثنوی نووده در رشید و طوطا نیز دارد

فرخی

پاران اشرف مشک نبوده است پدیدار / اسال و مید آنچه همی خواست دلم
 بسیار و عاگرد گانگ سینه در بسینم / امروز دیدیم بدعا کردن بسیار
 عطار شد آن عارض و آن خط سینه عطر / هم عاشق عظم من هم عاشق عطا
 گفتار نبوده است میان من و تو یوح / در بود و بچار بسیندی در گفتار
 بار غم و اندیشه همه زین دل برخاست / تا مشک سینه دیدیم و کافور ترابا
 کار من تو ساخته بوده است و نبوده / امروز بگام دل ما گشته همه کار
 سالار جهان فخر جهانداران محمود / افشه که چه جمه وارد صد صاحب سال
 دینار چندانان بخشید ما را که بر ما / پیوسته بود خوارترین خیزی دنیا
 ز نهار و نه چشم تو بر او چو خضر یافت / هر چند نباشد بر او در همه زنها
 اقرار ده شاه جهان را به فضل / آنکس که در خلق نفضش همه او را
 پیکار همی جوید پیوسته و بسیکن / کس نیست که باشکرا جوید پیکار
 دشوار جهان نزد ملک باشد / و اسان ملک نزد همه گیتی شوا

رشید و طوطا

قرار دل ما بسید و آن نگار / عن سبیرین مثره تیرار
 نگار است رخساره من بخون / ز بهر آن رخساره آن نگار
 خمار است در و مرا بی شراب / در اندوه آن ز کس پر خمار
 کنار من از دوست باشد تخی / مرا پر شد از خون دیده گنا
 شاعر غم اندامم از آنک / برو نشد غم از حد شمار
 قسم دویم آن که آن لفظ که باول گفته شد / باشد باختر همان باز
 آورده شود بصورت اما معنی مختلف / و این صنعت بحقیقت تحسین نام است
 اما چون از آن دو لفظ تجانش کی بصدرا فقه و کی بحسب در حساب رود / بخر
 علی القدر شمرند و بدین نامش خوانند و این شعر فقیر است و مشکله

علوی یدی

هوای ترازان گزیدیم با عالم / که پاکیزه تراز مشک هوای
 گرانای و این چاکر خود بسینی / کنی رحم در وقت دزی من گرانای
 چراگاه من بود شیرین لبانت / چراغی تو از من سیده چرانای

ابوالفرج رونی

بین تو ملک داده ییار به ییار تو عدل خورده بین
قسم سیم آنست که بیان لفظ بعینه صورتاً و معنای در عجز بیت اول
در حشو مصرع اول پیاد و نه صدر

ابوبکر همتانی

اگر بست کرچان صورت بخارز مرزاد آن خجسته دست بنگ
وگر آذ چنودانست کردن درود از جان تا بر جان آذ
قسم چهارم مثل قسم سیم است الا آنکه معنی آن لفظ که در آخر بود غیر آن
باشد که در حشو شانش

نظم

کر میا بد و داد من از فلک که ایزد ترا هر چه بایست
نظم

بوی روی روضه با حور شود از ناله گرم گرم در روضه نشاند یکدم جو با حورا
قسم پنجم آنست که لفظی که در صدر است در غیر نیز نیاید و نه باند که تضادتی

بیت

بیازدی مرا بی بیسح عجت زمین بسره گز ترا نابوده آزار

بیت

تنای جهانان غریب افتاده چو سنده در این غریبی و تنهائی
قسم پنجم بدو قسم است یکی گذشته و مثال قسم دوم از پنجم چنین است

قطعه

امیر اگر مرا معذور کردی سر انجام همه عمال عزت
تو بوقیع تو ایمن بودم از زبیرل ندانستم که تو بوقیع تو هست

عنصری

تاجان بوده است کس با نیشانه ^{شک} زلفیارم هر شی با شک نشان کند
قسم ششم نیز چون قسم پنجم است مگر آنکه دو لفظ در اول و آخر آورده شود
بعینا از یک کلمه مشتق نبوده باشد و در اصل معنی مختلف باشد و این
نوع نیز بر دو قسم است مثال اول

نالم از عشق ^{نظم} شب روز اینک از ناله گشته ام چون نال

بارم از دیده اشک چون باران که مرا نیت در جسم تو بار

شال قسم دوم

عنصری

گرت زمانه اندام نظیر شاید از آنکس تو از خدای بر حمت زمانه را نظر

لطمه

تو بی نظیر همچو بانی و من نظیر کنم بجانیت که مذار در رخ تو تاب نظر
سؤال جواب این نیز صنعتی است که در مصرعی سؤال و در مصرعی
جواب آرد یادرتی سؤال و در بیت ثانی جواب و شعرائی فارسی این صنعت
را معتبر دارند و تریب آرزو از سر تا پایان قصیده چنانکه استاد اشعرا

عنصری گوید

گفتم نشان دوازده تنک و نشان گفتم نیت نیت نشان اندرین جهان

گفتم که هر زمان پدید آریستی گفتم ستاره نیت پدیدار هر زمان

گفتم که از چه دیر بیانی بر روی گفتم که تیر و دیر بیاید بر بگمان

گفتم ز بوسه تو زبان کردم ای نگار گفتم ز بهر سود بودم در از زبان

گفتم

گفتم چه اشوی ز من ای بت من کی گفتم رسم بد دولت و فرخند ایگان

گفتم که باشد شش بجان اندرون ترین گفتم افک نیا در چون و بصدق و ن

گفتم باستان برین بر توان شدن گفتم توان ز بهمت او ساز زرد بان

گفتم که تیغ او میان مضاف صفت گفتم که در مضاف شهر بریت جان نشان

حکیم فخری در مدح محمود و سؤال و جواب گوید

لطمه

گفتم مرا سه بوسه ده ایماه داستان گفتم ز جو بوسه نیایی در این جهان

گفتم ز بهر بوسه جهان اگر خواه گفتم بهشت را نتوان یافت ایگان

گفتم نه نشوی تو چرا از من ای پری گفتم پری هماره شود زادی نمان

گفتم ترا هستی تو از ده ماه ماه گفتم که ماه را نتوان دید هر زمان

گفتم چشم تو چشم مرا پر ستاره کرد گفتم ستاره کم توان کرد از اسنان

گفتم مرا اسرار تو آید دست پر کرد گفتم اشوی بدت شاه جهان جوان

گفتم نشان شاه مراده که او کدام گفتم خسته پی سپهر خنوز زمان

گفتم مرا بخدمت او ز سنای گفتم ضمیر روشن و طبع و دل و زبان

گفتم

گفتم چو رای روشن او باشد آفتاب
گفتا هیچ حال چو آتش بود و خاک
گفتم سنان نیز او چیست باز گو
گفتا ستاره که بود بر خن سخنان
گفتم چگونه بگذرد از ورع رو بر خنک
گفتا چنانکه خود سر سوزن ز پریان
گفتم خدایک او چه ستاند بروز زم
گفت از مبارزان سپاه عدودان
گفتم چو برک نیلوفر بود پیش ازین
گفتا کنون خون عدو شد چو ارغوان
گفتم چو سنگری بیچ ماند بدست
گفتا بازو پاک کشاده کند بان
گفتم زمانه خاضع او باد سال نام
گفتا خدای ناصر او باد جاودان
و با استرام ماه

امیر مغزی گوید

گفتم مرا سه بوسه ایمان و ستان
گفتا که ماه بوسه کرد او در جهان
گفتم فرخ و خوری تو افزون بود
گفتا شب فرخ و بد ماه آسمان
گفتم بهر می دوشب از من بیان روی
گفتا که ماه بهر چه باشد دوشب سنان
گفتم بیک بگانت نینم همسی تو
گفتا که مه قرار گیر و بیک مکان
گفتم که از خط تو فغان است خلق را
گفت از خوف ماه بود خلق را فغان

گفتم نشان آبله بر روی تو چراست
گفتا بود هر آینه بر روی مه نشان
گفتم عجب بود که در آن غوش گیمت
گفتا که بر عجب نبود ماه در گمان
گفتم که بر کف تو نهاده است جام می
گفتا که با ستاره بود ماه را در آن
گفتم قرآن ماه و ستاره بهم یک است
گفتا نیز نگاه وزیر خدایگان
گفتم که مملکت نبود تازه حسنه بد
گفتا که کالبد نبود زنده حسنه بجان
گفتم که چیست خون و بر حسام او
گفتا که بر نقشه پراکنده ارغوان
گفتم چه وقت غاشیه او کشید
گفتا چو اسب باد تک آرد بزرگان
و شاید که در یک بیت سوال باشد از چیزی و در بیت بعد جواب

اید چنانکه هم امیر مغزی دارد و شاید که بلفظ دیگر باشد چنانکه هم

امیر مغزی گوید

پیام دادم نزدیک آن بت کیمبر
که زیر حلقه زلفت دم چراست آ
جواد او که دیوانه شود تو عشق
بره نیار و دیوانه را گمز غیب
پیام دادم که بر صیبت گز خست
ز مشک و غالیه نخلی کشیده حلقه ز
جواد او که بر روی من خلی عجب است
که بکس محبان در نهان ش تقصیر

پیام دادم که عشق تو رخ و تن من چرازیر و کان شد که بود لاله و تیر
 جا بداد که در عشق چو تو بسیارند تیر کرده کان ز لاله کرده زیر
 سیاقه الامداد آنت که عددی از اسماء مفرده بر یک
 نسق براند که کیر از آن بانفس خویش معنی بود و در شیده و طواط گوید اگر بیا
 صنعت از دواج لفظی تضاد یا تخنیش صنعتی از صنعتهای بلاغت یار شود
 بهتر خواهد بود مثالش را از ترعربی یا صنعت تضاد و سجع آورده است
 که دفن الیه و وضعانی یدیه ز نام اهل العقد و القول و الرد و الام
 والنسی و الاثبات و النفی و البط و القبط و الارام و القفص و الهدم و البناء و
 و الاعطاء چنانکه در شعر پارسی گویند یا صنعت سجع که بنده را تن جان
 و خان مان زن فرزند و خویش و پیوند فدا می خداوند است
 مثال دیگر با صنعت از دواج فلان در علم و حلم و نسب و حسب رشاد
 و سداد و هدایت کفایت ناره زمان و واسطه عقد اقران است چنانکه در
 مستثنی گوید
 فاخلع لیسلی البیداء تعرفنی و الرحم و ایف القراطس و تعلم

در نظم فارسی نیز بسیار است مانند این بیت

نظم

جانی زنده او خیمه که آنجا ز سید جانی برد او شکر کا بنجا نخر دما
 اسب کرد تیغ بدو گیرد قیمت تحت و سپهر و تاج بدو یاد مقدا

ایضا

کو تا می عمرین که گیمه ز شاخ گل سرزد و غنچه کرد و شکفت ویر

ایضا

در نسبت ممالک جا به تو هر دو کون نه کلخ و هفت مشطه و چار کلخن است

طنز فارسی

نه فلک بر خوان انعامت پیچ از قرب نه نوبت شکما چار بصلو کرده

نظم

ده نوبت از نه خلک هوش است هفت آنترت از شش همت ان نامد شست

گرنج حواس چار ارکان سه روح ایزد بدو عالم چو تو یک بت شست

و در یکی از قصاید رعایت این سیاق شده از نه بر ترتیب یک

آمده ام و دیگر باره از یک بهشت رفته

مطمئن

نبرد بهشت کاخ بهشت که شش حبه پنج حس چارام سه دله دو جهان
توز برای یکی دین و سه ویران است اصل توزیناست چارده دنیا
پنج نمازت بر او شش حبه و بهشت حبه گرتو پرستی خدا ز پی بهشت جهان
سحر حلال بعضی گفته اند که آنچه ناست که شاعر می گوید که
چون مصراع اول را خوانده در معنی مستقل نماید لیکن چون مصراع دوم بخواند
معلوم شود که مصراعین بهم موقوفند مثل این

بیت

دشمن او را امبا و بنزدل بریان آری سوز دز بهر دیده گریان
و بعضی گفته اند سحر حلال آنست که قافیه در مثنوی یک لفظ باشد معنی
آن لفظ دو یا سه معنی باشد و حقیقت آنست که سحر حلال یعنی شعری که در
آن شاعر سحر می کند اما نه آن سحری حرام بل آن سحری حلال که
مطلوبست و مطبوع و ملائقی شیر ازیرا ثنوی نذبحین و ذوق فایزین

مشهور سحر حلال است و هر شعر که در نهایت خوبی باشد آنرا سحر حلال
خوانان اولی است

انوری

شاعری دانی که این قوم کردند آنکه بگوید ابتدا ایشان امر و اقصی ایشان بود
و اینکه من خادم می بودم از من کنون است ساسری که آیا بد که شمال لاسک
و دیگری در وصف شعر خود گفته

بیت

سحر حلال سحری قوت شد نسخ کن نسخه را در دست
الاسح کلام متضاد سخن با قافیه گفتن و سر ایندن قری که بوتر
را گویند و در اصطلاح صنعتی و بر سه قسم است یکی رابح متوازی گویند
و یکی رابح معطف و دیگر رابح متوازن نامند اما رابح متوازی آنست
که در آخر دو قریه یا بیشتر کلماتی آورده شود که بوزن و عدد و حرف روی
موافق باشد مانند گوی باخته و اسب تاخته
ای سخن گل سوری تا یکی کنی دوری بسته ام ز مهوری خسته ام ز غمخوری

مثال دیگر

روی تو مارالاله و نسرين کوی تو مار اجنت و بستان
موی سیاهت شام غریبان روی چو ماهت شمع شبتان

نظم

هوا از عکس شقایق صحیفه است لعل زمین شکل حدایق کتابه است مصور
ز خاک پای شرفیت عیون جو کمال ز بوی خلق لطیفت مشام روح مطهر
قسم دوم صحیح مطرف آن چنانکه در آخر کلمات دو حرف پایاورد که
بحرف و می متفق باشند اما بوزن و عدد مختلف مانند این

مبیت

تویی که نیست عدلیت به عباد و قیام تو نیکه نیست نظیرت به سنگاه و سپاه
و این مثال در صحیح مطرف اولی است

مبیت

از روی من عاشق اله او هر دور چون چشم تو سازد و فسون حیلک و نیز
اینجا صحیح مطرف نیکه نیز نیکت که یکی بعد از حروف بیشتر و دیگری

کمر است اما بحرف و می تنقذ و شاید که سحبی در آخر مصراع صدر و غیر باشد
چون مثال اول و شاید که سحج در وسط مصراع صدر و غیره و آفتاب چنانکه

انوری

چو شش چینی تیر در بر قصور دخت مغز روی بگریز بر سر قصیر شکست
قسم سیم صحیح متوازن چنانست که چند کلمه را ذکر کند و موازن هر کرا
در آخر بیاید که در وزن موافق باشند و در روی مخالف چنانکه

نظم

صغایح سر تیغ تو قاتل الاعمار ایادی کف دست تو واسع الاذراع
و شاید که در صحیح متوازن عایت اشتقاق کند چنانکه

مبیت

دیار من بود از آه سینه میلایسل کخار من شده از آب دیده مالال
و هر یک از این کلمات نظیر خویش را بوزن موافق باشد

مصدق و سعد

شاهی که خوش او را دولت بود لیل شاهی که تیغ او را نصرت بود لیل

اندزنی کانش زه بکسه یقین و اندزنی تفتیش پر شکب گمان
و از این سیاق اشعار بسیار است و باشد که این موازنه در
و بیت افند

رشید و طواط

آنکه مال خزاین کستی نیست با جود دست اویا
و آنکه کشف سر ایر کرد نیست در پیش طبع او شوا

و از این دست شعر در دیوان ابوالفسح و انوری در رشید
و مسعود سعد و غیر هم بسیار است و از شعرای معاصرین مراعات سجع
متوازن که موازنه نیز خوانندش ملک الشعراء مرحوم صببای کاشی
بسیار کرده و دیوانش از آن مشون و ملواست و نیکو صنعتی است
طرد بعکس صنعتی است مشهور و معروف و آن چنانست
که شاعر مصرعی انشاکند که بگردانیدن آن و تقدیم و تاخیر اجزایش
مصرعی حاصل آید و یک بیت شود چنانکه

چه شاد روی مگر ستمت چه خراب کیظرت
چه خراب یک نظر ستمت چه شاد روی ستمت

و گاه باشد که مثنوی در اینصفت گویند که از تکرار جمله مثنوی دیگر حاصل شود با
قافیه خاص چنانکه

بیت

لب تو شربت کوثر قد تو قامت طوبی خد تو لاله نوبر خط تو سر خط او بے
که تقدیم و تاخیر اجزای آن این بیت حاصل شود

بیت

خط تو سر خط خوبی لب تو شربت کوثر قد تو قامت طوبی خد تو لاله نوبر
و این شعر صنعت ذره بحرین مثل است مثال دیگر

بیت

با حسان تونی حاتم برفت تونی کسری بفرمان تونی آصف برهان تونی عیسی
طرد همین است و عکس آن است که کلمه از اول تا آخر بگردانند
و بیت دیگر بدون آید چنانکه

بیت

کسری تونی برفت حاتم تونی باحسان عیسی تونی برهان آصف تونی بفرمان

و این صفت تینتصیف الصفات هم دارد که تعریف احسان برمان فرمای
در آن شده است

القول بالموجب و آن عبارتست از حمل نمودن لفظی که در کلام غیر واقع
شده باشد بر خلاف مراد او چنانکه علامه تفازانی در مطول آورده که
حجاج یکی از فصیحای عرب که قبضی نام داشته و بر حجاج نفرین لعن کرده
بر بسیل وعید و تهدید گفت لا تلکنک علی الاوهم یعنی ترا بزنجیر خواهم
کرد او در جواب عمداً گفت مثل الامیر حمل علی الاوهم و الاشب

یعنی مثل تو امیر را بر او هم و اشب سوار کرده اند و لفظ او هم را که معنی زنجیر
بود حمل بر اسب سیاه نمود باز حجاج علیه اللعنه خواست تصریح کند گفت
انه حدید یعنی مراد من از لفظ او هم زنجیر آهن است باز او در جواب گفت
لیکون حدید خیر من ان کین بلید یعنی اسبی که نیز رفتار باشد بهتر است
از اسبی که کند رفتار است و اینجا هم لفظ حدید را بخلاف مراد حجاج حمل
نمود مثلش در اشعار فارسی این بیت است و هر چه بدین سیاق و
مضمون باشد

بیت

رقیب گفت که اقامه ام را بر او دعاش کردم و گفتم خدایت را
القلب یعنی شکر گونه کردنت و اینصفت از صنایع معتبره
ارباب بلاغت است و مقولاً اقسام است و انواع بر چهار قسم محصور
میشود اول قلب کل دویم قلب بعضی سیم قلب منج و مطرف چهارم
قلب مستوی اما مطلوب کل آنست که لفظ را تمام باز گوید گویی چنانکه
شعر عرش شود روح و می می و هر چه از این قبیل بوده باشد چنانکه
گفته اند

نظم

اقبال را بقا نبود دل آن منہ عمری که بر غصه در گذاری ساید
در نیست باورت من این نکته کوشاید اقبال را چه قلب کنی لا بقا بود
و دیگری گفت

بیت

لا بقا چون عکس اقبالت خیز عکس عفا گیرد در که همه گریز

دمن زینہ گفتہ ام

لمؤلفہ

بدانابند دل تا سود بسینی که از نادان بسینی غیر نقصان
اگر صد بار نادانرا کنی قلب نباشد قلب نادان غیر نادان
دیگری گفتہ

هر که تا کس قدم در اصل شست بقایب و حسه کس نشود
سک مکس را اگر کنی مخلوب قلب آن غیر سنگ مکس نشود
هم در قصیده مردف بردیف آتش در صفت بہار و لاله گل

وقتی گفتہ ام

لمؤلفہ

ز عکس عکس لال از ہلال بہرہ بزد چو نخل طور در خشد از آن لال آتش
مخلوب بعض آنکہ تقدیم و تاخیر بعضی حروف قلب شود مثل
رقیب و قریب و شارع و شاعر و شرعش و سرکہ و سکرہ و رشک
و شکر و آلام و آمال چنانکہ وقتی در موعظہ مذمت دنیا گفتہ ام

لمؤلفہ

لمؤلفہ

باقبال و با ماش کن خوش قلب و قلبش بین
کہ باشد لا بقا اقبال و آلام است آماش
و مانند کجا و چاک و حسہ و شرح در این بیت

بیت

از تو کجا چاک نیت سینہ بناخن تا بکارم بحسہ شرح تعابن
مخلوب منج همان مخلوب کل است مثل یار و رای بود ک
و گرم و مرد و درم اما باید کہ بکیرا در اول بیت آرد و یکی را در آخر بیت

بیت

ابدانہ مطواعم آنرا کہ بطبع بنیاید بید بیت تمامی ا د با
ابد او ا د با در این بیت قلب منج است یعنی خج داشتہ کہ عبارت
از بال باشد یکی در این طرف و یکی در طرف دیگر است لہذا اینجا مرغ
مشابہہ دارد و باین اسم موسوم شدہ و شاید در اول و آخر ہر مصرعی
اینصفت را بکار برند چنانکہ

بیت

مبت

زان جادو ترکس مخور باکشی و ناز زار و گریان غریبانم همه وز دراز
و اینصفت مقلوب منج را معطف نیز خوانند و مطرف نیز گویند زیرا که
بر اطراف صنعت قلب دارد و چنانکه گذشت و اما مقلوب مستوی است
که در نظم یا اثر الفاظی باشد که چون ترتیب باشد کونه و قلب گردانند همان
باشد مثل اینکلام حضرت باری کل فی فلک ربک فخر و در شرفی
مثل اینکه دارم همه مراد و این شعر عربی بدین صنعت است

عربیه

اراهن ما و منه لیسل لهو و هل لیسلن بدان نهار
مثالش در شعر فارسی

مبت

را ششم در مان در دم کردید رای هر کم در دنا مردم شما

مبت

شکر ترازوی وزارت برکش شو همه بلبل یلب بر موش

بازش

مبت

بازش و نه نیز میدیدیم زین پیش خرا باز اگر میرد بارم ابدی هرگز آب
ایضا مقلوب مستوی از آن خوانند که از هر طرف که مصراع را خوانی
همین دو مصراع است و تغییری نکند و هر چه چنین باشد او را مستوی خوانند
الکلام البحامع آنست که مارج ممد و حرا بصفتی که باسم او مشارک
باشد تعریف کند و از این نوع سخن بغایت بدیعت و گاه باشد که در
صفت معشوق باشد چنانکه

مبت

فال گر رقم همی ز مصحف حنت سوره یوسف مر اقبال بر آ

مبت

قرعه زدیم و بر آمد آیت رحمت یار در آمد ز در بطلسح مسعود
حکیم نظامی در دیباچه خسرو و شیرین در مناجات گوید

نظامی

بچشم شاه شیرین کن جانش که خود بر نام شیرینت نشا

اگر شیدالدین و طوطا در حدائق السحر آورده که کلام جامع چنانست که
 شاعر ایات خوش را از حکمت و موعظه و شکایت روزگار خالی نگذارد
 بی این شیوه سخن گفتن نیز خالی از قدرتی نخواهد بود زیرا که تحقیق و عطا و
 حکمت در اشعار آردن بهترین همه انواع است و خود شعر همانست که
 شعر بر حکمتی و تحقیقی و قیمتی باشد و الاحیائیت موهوم و وجودیت
 معدوم و بدین سیاق سخن برائی دلیل بر قدرت سخنگوی است و چه
 کس را صورت نهند و این مخصوص فضلا و علماست نظام الدین
 ابوالفتح تسی در شعر فارسی گوید

قطعه

یکی نصیحت من گوش دار و فرمان کن که از نصیحت سود آن کند که فرما نکرد
 همه صلح گرای همه مدارا کن که از مدارا کردن ستوده گرد
 اگر چه قوت داری و قدرت بسیار بگیر و صلح در آیی و بگرد جنگ گردد
 نه هر که دارد شمشیر حرب باید ساخت
 نه هر که دارد تریاک زهر باید خورد

ابی طیب رخی

ای پادشاه روی مین در آستان ^{نیشته} اندیشه تعلق در آن کن و زمان
 بجی نشان که دولت باقیست بر تو ^{بخت} کاین باغ عمر گاه بهار است ^{بخت} اغزا
 چون نام جاودان تصور میشود ^{بخت} خرم کسی که زنده کند نام جاودان

اشیرالدین اشکلی

چانه فلک از صدف خرمیت توی ^{بخت} خزانه زمی از نقد مودیت ^{بخت} قسیر
 مخواه شیر ز فرزند خواره مادر دور ^{بخت} چو شیر گشت عذارت ^{بخت} ابر دست ^{بخت} شیر

بندار راز

از مرگ صدر کردن و روز روزه ^{بخت} روزیکه قضا باشد روزیکه قضایت ^{بخت}
 روزیکه قضا باشد گوش ندهد سود ^{بخت} روزیکه قضایت ^{بخت} در آن ^{بخت} ک ^{بخت} روزه

خطیرالدین حسره جانی

بود نیک زمانه محنت طا است ^{بخت} غم و شادیش هر دو قطر است ^{بخت}
 اختر و اخیش بی محسره ^{بخت} گرچه این ^{بخت} دور است ^{بخت} آن ^{بخت} پ ^{بخت} است
 از چنین ^{بخت} دور ^{بخت} پ ^{بخت} چه ^{بخت} عجب ^{بخت} که ^{بخت} مو ^{بخت} الی ^{بخت} دانه ^{بخت} دور ^{بخت} بد ^{بخت} است

غالب شاعرین سیاق شعرا را از خاصه حکمای الهی مانند ناصر خسرو
عربی و سنائی غزنوی و مولوی معنوی و غیرهم از متحقیق و بعضی گویند
کلام جامع آنست که سخن را مدلل گویند و اینرا مذہب الکلام گویند
مثل این بیت

انوری

برو و ام تو عدل تست دلیل عدل باشد بی دلیل دوام
رو و کی

تا کی گوئی که اهل عالم در هستی نیستی نیستند
چون تو طبع از حجاب بینی دانی که همه جهان گریند

سعید الدین حسروی

سادات نور دیده اعیان گند از حرمت محمد و از عزت علی
گر زنتی از ایشان صبار شود روا نتوان شکست حرمت آنان زنی
از بهر آنکه سعید کوفین گفته است اتصا حون صد و اطسا حون لی
کلام زاید و مکرر آنست که شاعر ذکر چیزی کند که فریند آن قبل

از آن ذکر کرده باشد چنانکه گویند اشک چشم یا ساعد دست یا حقیق
دل یا نطق زبان یا تحریرتلم یا شکست سیاه یا لاله سرخ یا کبرهای
زرد و اینصفت در اشعار واقع میشود اما حسنی ندارد و مکرر آنست
که شاعر در بستی لفظی مکرر کند اما در جنب گیدگی و این بد صحتی نیست و این
آن در اقوال فصحا بسیار است

ظہیر فارابی

بیاده دست میالای کافه خشت که قطره قطره چکیده است از دل آنگه
وله

ردی تو با تو سپر اندر سپر کشید و ابروت با جلال کان در کان بنا
رشدید و طواط

زهی مخالفت حکم تو خطا خطا زهی موافقت صد تو صواب صواب
و شاید که دو لفظ مکرر در دو مصرع آرزو در بیت دویم سه بار تکرار یافته چنانکه
عسجد می کرده

باران قطره قطره بمی بدم ابرو ا هر روز خیره خیره از چشم میل بار

زان قطره قطره باران خجل
 زان خیره خیره خیره دل من بچرا
 یاری که ذره ذره نماید بسی نظر
 بجز آنش باره باره بمن بنام و با
 زان ذره ذره ذره چو که آید بدل
 زان باره باره باره بحشیم بود غبا
 ونداشش وانه وانه در است جانفرا
 لبهاش باره باره عشق است آید
 زان وانه وانه وانه در سیم زد
 زان پاره پاره پاره یا تو مشخ
 زلفش نافه نافه گشاید تار شک
 و خاوه لاله لاله نماید فروغ ناز
 زان نافه نافه خوشبوی باورین
 زان لاله لاله لاله خود روی شهرسا

ادیب صابر ترمی در صفت کمر گوید

لظنم

مشک است توده توده نهاده بر اعلا
 زلفین حلقه حلقه آناه وستان
 زان توده توده توده مشک آید حشر
 زین حلقه حلقه حلقه مشک آدم جبا
 هر روز جله جله بیارم من از چشم
 کو طرفه طرفه کل شکفاند بوستان
 زان و جل و جل و جل بعد از دور
 زان طرفه طرفه طرفه زشاد تا و
 رویش چو توده توده کل لعل در حین
 خطن چو تازه تازه نغمه بر اعوان

زان توده توده توده مرامل بیزد
 زین تازه تازه تازه مرا عشق چنان
 اللف و النشر یعنی بچیدن و پهن ساختن و این
 صنعت چنانست که در مصراع اول چند چیز را معترف یعنی بچیده
 کند و میگویم که اردو در مصراع ثانی منتشر و مبوط و اردو یا در قبی لاف آورد
 و در بیستی نشود آن بر سه قسمت لاف و نشر مرتب و لاف و نشر روش
 و لاف و نشر بهم و پنج قسم نیز گفته اند علی ای حال صنعتی است خوب و لطیف
 مرغوب شائش در عربی

عربی

وجهی حسینی ازین فکر تی و لسی
 منم الیهم علیهم فیمم جسم
 در فارسی چنانکه در دو بیت گفته اند

لظنم

قطره را اگر آبروی تازه بخشد روزگار
 ذره را اگر بر کشد از خاک چرخ چو باری
 قطره کی موج افکند بر روی دریای عجل
 ذره کی بپسوزند با آفتاب خاوری

ظنم

مخالفا ز اسر با کند بروز قبال معاذ انرا تخف کند بروز وفا
زیگد کیر متفرق بستخ چون بران بگیگد کیر متصل بیر چون جزا

ایضا

گر بود باد و ستان کشف انصاف در بود باد دشمنان تو صد فرا انصاف
نرم کرد چون فلک بر پشت کنگر تیز کرد چون خشک کام این خوشا

در صفت اسب حکیم از رقی گفته است

ظنم

بیر آب و آتش نامی ما را زوی زرف رود و پهن شستند کنگر
گاه بود گاه فرستگ گاه جستن گاه تک کند دست و تند تیز در زم و رام

وله

چنگ باز اندر هوا و شاخ رنگ از این مخلص آن مجده این ز مشک آن عجز

منوچهری

تیخ او در کز او تیسرا و در مجاد دست او و جام او و گلک او و پاپا

گاه ضرب و گاه طعن گاه رمی گاه حید گاه جود گاه نرم گاه خط و گاه جنگ
فرق بر دینه سوز دیده و دوز مغز زین زرشا ز شکسان چهره سن و سبز رنگ
و اهم در صفت اسب گوید

برود ران برود دینه برود کردن برودنا از هیون از کوزن از هر برود از جنگ
باشند آینه بان قن و بر کشتش ابر گردد و باد کند و برق سست چرخ جنگ
در مدح استاد خود عنصری گفته

گاه ظم و گاه شرد گاه من و گاه بچو روز جد و روز زهرل روز کلک روز
در بار و شکر یزد و نوش طبع و زهره جانفروز و دکشای و غمزدای لوتون
در صفت اسب گفته

پشت او دست او و گوش او و گوش چون گان چون ملح چون سان چون
مسعودی

زان نهنگ که گوشه شخص زان نیز چرخ دوز زان همین ابر بر سر وزان عقاب با دوسا
کوه با منفر کفیه چسب باروی سیاه ابر با بال شکسته باد با پای لکھا
کو سمار هم شکسته آبا بر هم روند تازیان اندر خان و خبیسان اندر جماعا

دسته و بسته زهول ستم تیغ و تیر تو گر کس اندر میشه شیر شکره در سوراخ مار
و شاید که در ضمن لطف چند چیز معین را نام برد و بعد فشر کند مانند جمع
و تفریق ما اینها با آن فرقت

فسرخی

تا بی روی از دل و از چشم من آرام و چرا که ز دل در آتش تیریم که از چشم اندر آ
عشق تو یا چار چیزم باید در دشت خیز مر مرا هر ساعتی ز نیم جگر کرد و بجاب
بار خرم زرد و زریه با دم اندوه غم با دو چشم آب خون با ستم فرج و خدا
وین عجیب میگردد چون این شبت با من بارز دشت چیز از من بود دشت چیز تنگ
واحت آرام روح و دوش شکین دل ز بهت دیدار چشم و زینت و فرشتا
در گدازند تن اندول و در چشم خواب و صبر و روح و خورایم انظرا
بچ و داد جای خون در در جای رخ عشق دارد جای صبر و آرد و جای خا
روی تو بسته و بر بود و بکنید و بسیر و چار چیز از چار چیز و هر کجا کرد خا

خرمی از نو عسار و بازگی از سرخ گل

نیکی از کرد ماه در روشنی از آفتاب

وله

بشت خیز او میرد از بشت با بشت خیز سال در این بشت خیزش امیرین است
حلم او سنگ من و طبع او لطف هوا روی او دیدار ماه دوست او جو و جفا
رسم او حسن مبارزه لفظ او قدر شکر خلق او بازار شکست خوی او بوی گل
بشت خیزش را برابر با ستم با بشت خیز هر کی زبان بشت سوی فضل او در آستان
سیخ او را با ضنا و تیر او را با کبر اسب او را با سپهر و خشت او را با آستان
خرم او را با امان و غم او را با کسوف لفظ او را با قرآن و حفظ او را با کما

عبد الواسع حبلی

بشت خیزیم بشت خیز اندر غم بگذا تا مرا بگذاشت آن شوشین اشیرین غنا
تن قرار و دل براد و جان نشناط و آب غنا طبع کام و دست بجام دردی گنگ و چشم خفا
از برای مجلس زانید و ایم بشت خیز نخل آبه خار و فی بجز حبیب کان و بر آ
شده خاص سنگت و فرود و امر و فخر و برضیا عمل روشن هم صفائی ز زتاب

وله

از گرمی غلبت ایماه قند بار و ز سردی جواب تو اطمینان کا شتر

سرد است و زو شب چو جابت مرآ
 کرم است سال مه چو عفت مرا حکر
 دارم ز آسظار تو ایماه سنگدل
 دارم ز اشتیاق تو ایبر و سیمبر
 دل کرم و آه سرد و غم افزون صبر کم
 رخ زرد و اشک سرخ و لبان خشک و بیخک

وله

از بهر بخشش تو طایع نهاده اند
 بر مقتضای امر خداوند او ندانند
 در ناف کوه نقره و در کام سنگ لعل
 در قرآب گوهر و در جوف خاکرز
 گنجشک مور و پشه و روباه بچکند
 گرد جسمیم جاه تو یا بند مستقر
 منقار باز جره و خسر طومر است
 دنبال مار گرز و چنگال شیر نر

وله

کردم دوستان بهر خصمان او
 شازده پیر مخالف خالق لیل و نهار
 کنج و نین و عسرو میر و لطف و عفت کاه
 ناز و آرزو ملک و خرم و بزم و رزم و نور
 وحی کرد ای ز بخل و کرم و آهوی صدف
 آرزو مجلس او پرورند این هر چه با
 در دهن شهید لطیف در بدن تو فقی
 در گلو در خوشاب و در شکم شکستار
 و این قصیده عبد الواسع حبلی در این فن مشهور است و خسر و دهلو

هم جواب گفته

نظم

که دارد چون تو معشوق و کنار و چاکت و دلبر
 بخشه موی و لاله روی ز گس چشم و سحرین
 نباشد چون حسین زلف ز خمار و لبست هرگز
 مه روشن شب تیره گل سوری سحر
 بگردار دل و عیش و سرشکست و چشم من دار
 دهن تنگ و سخن تلخ لبان لعل و میان لغز

بحین رنگت بوی و طعم در عالم ترا دیدم
 قدا ز سر و بر از علاج و خط از مشک لب از شکر
 نشان دارد مراد عشق و محبت و جور و مهر تو
 سرشکست از زرد چشم از لعل و موی از سیم و زرد

و همین سیاقم بدیچ گفته

همیشه شازده پیر عجب اجابت اندازا بود و مهر او ندغم بود در کین او مضمر

حیات و مرگ و تخت و تاج و فقر و عار و غرور و دل

امید و بیم و سعد و نحس و صلح و جنگ و غیره
ایا در سعد و انجمنش و گوش و گره و نیکت

ظفر یار و اهل خاتم همه حلقه شرف ز یو
حسوت را بود در چشم و اندام و زبان و لب

حدویت را شود در کام و عسوق تارک و حنجر
شوه و مح و عصب پیکان ناخن تیغ و روگک نامخ

زبان زوین و خون سنگین و مغز الماس و دم مخمر
اگر باستی هر چه از این دست شعرا یوان جلی راست نکاشت
تمام دیوانش را بایه مرقوم داشت

اللغو لغو و محاوره بیکدیگرند اما فسوق در آنهاست
لغز آنست که چیزی را بگذر علامت و آثار و اشارات ممتاز گردانند از ذکر
چیزها چون در آغاز لغز طریق سنو ال آغاز کنند افکار بسیار از آنرا
چیتان گویند چنانکه

رشید و طواط

چیت آن شکل آسان کرد آ کافق با نذر و کر قه قرار

که خورد ز نیکار بر اعدا نگاه احب براد بد فرمانار

عاشق زارنی و پیکر او زرد و چینه بان عاشق ز آ

زرد شد ناچشیده شربت چینه شد ناچشیده و فرقت یا

بست لاغر تر از میان ستم هست که پیکر از دایان نثار

بست مار و چو مار حلقه شده و ذرا و مهره مسو مهره ما

این لغز در تعریف آنکشته می بود و چون لغز در لغت عربی
معنی آنست که معنی آن پوشیده باشد آمده باید از اول پوشیده گفت
دورا و اخسرنی جمله واضح کرد تا رخ حیرت ستم شود و تکلمی یکدل
و مطمئن گردد و حاصل و آشکار گردد جلال الدین عبد الرزاق اعظمی
در صفت گریه فرموده است

ظنم

چه گوئی چیت آن شکل دور که دارد خیمه با گردون آ

چو ایوانی کشیده بر سر آید
چو خسر گاهی زده بر روی آید
چو عقل عاقلان هر پاک چشم
چو طبع زندگان هم گرم و هم تر
بر بنه کشته دوری همچو در چشم
بزرگ و خرد و درویش و نوک
بهشت است از آنجایی که
نه سزا نذر و بسینی و نه خور
بدون زنجیر میماند از آن روی
کز آتش می شود کارش مقرر
همه آلودگان آیند روی
برون آینه از او پاک صورت
یکی کعبه است جز احرام نبسته
که مومن اندر او آید نه کار
یکی لیست در او اندیز صفت
در روی و ده زبان زنده و
بشکل جدول تقویم روی
بسی خطمهای بی پر کار و
بیونی کار او او نیست و او
گند ریش و زبیر زلف تو این
صفتی دیده کن نیناسنگ

سیف الدین اسفنجی

آن چیست که میکند هم آتین
هر شب ز تیب خورشید روشن
تخت نزار و زو هر سنگ
آج سر او در صلب آهن

سپس نازده تیر چشم و عی
بر شیخ زبان دراز انگن
تا هست جوان بود سرافراز
چون پیر شود شوخ و مسرور
از آتش چه میدراند
پیرا هین ز کار بر آن
در دور سراسر از آن نشاند
از دور لبه کتاب و چندان
ما میست که گروه خویش بنده
از ازشاکت خویش خشن
مرغی است که تا پرش نوزد
هرگز نپرد سوی دشمن
هر شب بجای کن محبت
تا صبح زبان گشاده چون

امیر حسنی

چو سپی است زیر پر پانته تیر
بشکل تیر دیده و ملک است کشته تیر
کجا بگریه بر کالبد بخند جان
کجا بنا ز بر آسمان بنا ز تیر
بباط و خواجگه او بود در نسیم واد
نگاه پسر هین او بود ز شک تیر
همی ندانم تا عاشق است یا شوق
که که بگونه لاله است که بر تیر
بگوید کی همه با شیر باشد صحبت
از آن پرستش این کند چه کرد تیر
اگر فدا رک او شد سکنج زلف تیر
چرا ز قیر همسی نقش کند بر شیر

بچشم هست مریض فصل هست صحیح
 بچشم هست مریض فصل هست صحیح
 ندیده ام همچنان بگری عجز از او
 که هم صحیح و مرغیت و هم بصیرت
 بذات خویش مراد او شرف بود
 بنده است شرف الدین یافت
 و شاید که در اول فقر صحبت آن گویند مخاطبه نمایند با بطریق لغز
 روز چنانکه هم

مسنری گوید

ایاتن تو همه سال پیش بودی
 بسوی درت از آسمان سیده بند
 چرا چو بر عینان خورشید می
 اگر تو راست بودی از طیلان روی
 میان سنگ من در تادی ساخت
 ترا خیمه تنگی است از آن سبب روی
 ز روح تو من گافن رسیده ام
 ز او تو بر مومنان رسیده منی
 ز روح و بسیم تو شکفت کردیل آزاد
 کسی که او مستخام همی کند و حوی
 به قامت تو شکل عصای موسی شد
 ز آرا که تو در خشنده شد که موسی
 اگر چه بد روی خوانست روا باشد
 که هست در شب تاریک نور بد روی
 نمی فرد ز بنشادی و نغمی هم شب
 بسان بد روی بر بساط شمس ضعی

المعا در لغت معنی خیر سجده و پوشیده است و در اصطلاح
 است که شاعر نکته پوشیده گوید که مقصود او تصحیف یا تعجب یا تیر
 یا بغاری یا تیر حمید یا بخد ف یا بحباب حمل معلوم توان کرد و این
 جهت استخوان طبع مردانست حقیقت آنست که اینصفت در میان
 فصحاى متقدمین مرغوب و معمول بوده و متاخرین در ایجاب اطبات
 و زریده اند چنانکه رساله و کتابها در اینصفت پرداخته اند چنانکه باسم
 کمال گفته اند

مبت

نام بت من نهایت لطف آبی است میان گل چکیده
 مرا از اینصفت حلی نیست اما چون داخل صنایع شمرده اند ناچار با
 اشارتی رفت زیرا که شاعر باید در سخن سهل متع و صاف در روان
 و منجم گوید چرا از راستی کمی گراید و از صفا بدد و از حل بعد چرا که
 مطابقه تعقید نظم است و نه حسنی در لفظ افزاید و نه صورت معنی را
 بیاراید

المطابقه این صفت چنانست که در بیای شاعر در شریا و نظم
الفاظی آورد که ضد یکدیگر باشند مثل حار و بار و نور و ظلمت و درشت
و نرم و سیاه و بنفید و خلیل بن احمد واضح عروض انصیفت را مطابقه
خوانده اما بسیاری بواسطه تضاد الفاظ آنرا تضاد میگویند

رباعی

من عهد تو سخت میدانم بشکستن آن دست میدانم
هر دشمنی ایدوست که با من از جنبا آخر کردی سخت میدانم

قری

بیدار است عدل و ظلم نپایان مخالف اذک و ناصح فراوان
رشدید و طواط

ولی را وفاق تو سازنده است بعد و انفاق تو سوزنده ماری

مبت

از آبدار خنجر آتش نهب تو
چون با گذشته دشمن ملک تو خاکسار

مسود

ای مسود گرم چرخ کشیده شیرین تلخ و همد چیده

در کلام قوم بد نصیفت ابیات بسیار توان جست
الموازنه است که دو لفظ یا دو رکن که نظیرش بوزن موافق
و بجز روی مخالف باشد مثل اینجبارت که روی تو آبنده اختر و
لعل تو فرخنده که هر دو این همان سجع متوازنست که سابقا در اسجاع
تحریر شد

مخ موجه یعنی مخ دور وید و انصیفت چنانست که شاعر
مدوح را بصفتی از صفات حمیده ستاید و مخ کند چنانکه صفتی دیگر
از صفات حمیده وی در آن ستایش ذکر کرده شود و مخ در حرا بدو
حاصل آید مثال آنکه

آن کند تیغ تو بجان عدو که کند جود تو بجان گهر

مبت

ز نام تو توان آفرین گشت چنان گشت توان از نام دشمن تیغ

مؤلفه

همی بیاروس گام رزم تش لعل چنانکه کلکش زرد گاه بزم لال
 نمی بود اشعار او شیرین تر بجز چنانکه صیت بزرگش با صبا و شام
 مراعات النظیر ایضت چنانست که شاعر در بیت چیزها
 جمع کند که از نفس بگذرد باشد مانند ماه و آفتاب گل دلاله و تیر و گمان
 دول و چشم و هر چه با هم مناسب باشند لهذا ایضت را قنای
 نیز خوانند

ابوالمعالی رازی

از مشک همی تیزند ز گس خیمت زان لاله روی تو زره ساخت غیر
 و طواط رباعی فرماید

چون خندق مهر تو دانهم بر بست بار غم تو چو جوز پشم شکست
 هر تیر که از چشم چو بادام تو بست در خسته دلم چو مغز در تپه بست
 چهار میوه و چهار عضو متناسب در این باغی مراعات کرده
 شده است

موقوف نیز صنعتی است از صنایع و آن بر چند نوع
 نوع اول آنکه مصرع صدر موقوف بیان عجز باشد یعنی مصرع اول
 بسته بیان مصرع ثانی باشد مثل این بیت و امثال این

مطم

بندانی که سعادت نظر حمت است که بدولت سد آن گس که ترا دارد
 مثال دیگر از شعر فصیحی معاصرین

مطم

مذاحم صیت بر طرف بنا گشت همی نام که هر شب باخاش از خیم خیم خیم
 لب و دندان خ و قامت نوی تا بود که گوهر در شکر نپان از سر و روان خیم

قائم مقام

گر در دو حجابان گام دل رحمت بجا من وصل تو خواهم که به از هر دو جدا
 در کیش من ایمانی اگر هست بهالم در کفر سر زلف چو زنجیر ستان است
 و از این سیاق ابیات بسیار است نوع دوم آنکه بیت
 اول بلفظ و معنی بیت دوم موقوف باشد و از این قبیل ابیات هم

غیر معدود است مثل قول

انوری

دی بامداد عید که بر صدر روزگار هر روز عیب باد بتائید کردگار
بر عادت از وثاق بصر بر بندم با یکد آشنایم از انبای روزگار
یاد در رباعی واقع شود چنانکه

رباع

این فسرده که مگویی دوم هم در جود و سخا بیست و دوم هم در
در ذات کی جود و کرم ذاتی نیست دیدم همسر او از نمودم هم در
نوع بیستم آنکه مصراع اول موقوف بمصراع چهارم باشد

سعدی

هر شب اندیشه دیگر کنم در ای دیگر که من از دست تو فدا بروم جای دیگر
بامداد آن که برون منم از خلوت پای حسن عهدم کند ار که نهم پای دیگر
نوع چهارم آنست که بیت اول بحسب لفظ مقید به بیت ثانی باشد
و از ذکر بیت ثانی کلام از نتی پیداشود

طنیر

طنیر فارابی

شمسی است عارض که هر شب ز نور چشم پروا نیسیا به آسمان و صد
خلق ز پر تو تو چو پروانه خستند کس نیست که حقیقت تویت نشان
نوع پنجم آنکه شاعر در بیت اول ذکر و در خیر کند که در بیت دوم تکرار آن کند

خاقانی

تم چون رشته مریم دو تاشد و لم چون سوزن عیسی است بکتا
من اینجا پای بند رشته مانده چو عیسی پای بند سوزن اینجا
نوع ششم آنکه در سه پنج و شش بیت موقوف باشد آنچه در سه بیت
موقوف باشد مثل اینست

فطیم

گویند بر تقرب خورشید در سپهر هر چند روز یک مرتبه شود نزار
اینجا فیه بیت که بر عقل شنید و آن نقل را که در گری نیست عبد
از نقل بر طلیعه ماه آورده شکست رخت چو بر کناره میدان کند گدا
و موقوف بر پنج یا شش بیت را همین سیاق قیاس باید کرد در این

زمان

ان شایسته ایست که لفظ یا معنای قوف بیکدیگر نقطه خوانند و معنی
نوع دیگر آنست که در بعضی از بحر مصراع صد ریایات از مطلع تا مطلع
و قوف بحر باشد مثال آنکه

انوری

نامک مجسمان راه ارباب باشد فرمان ده او شهریار باشد

وله

گردل و دست بحر و کان باشد دل و دست خدا یگان باشد
مترزل آنست که شاعر یا در نظم یا در مثنوی آورد
که اگر از آن لفظ اعراب یک حرف را ببرد و آنند و تفسیر و هندی مدح بزم آنجا
مثل آنکه گویند که فلان شایسته آنست که تاج وارشود که اگر جمیع تاج را
مکسود کنند معنی آنست که تاج وارشود یعنی او را بر سر او کنند
یا فلان پیوسته در کارزار است که اگر برای کارزار را بسکونی
مدح و تمجید و توفیق گوید اگر در این صفت مقصود مدحی باشد که شامل
هم تواند بود چه مضایقه و الا در مدح و محامد این صفت قبیح است و

شاعر

شاعر باید رعایت اینست را نماید که چنین الفاظ در مدح در نیاید و مثال
آن در اشعار عرب و عجم بسیار است

متلون این صفت چنانست که شاعر شعری گوید که بدو
بحر توان خواند چرا که ذوق بحرین آنست که بدو بحر خوانده شود و اگر شاعر
شود از اهلون خوانند مثل این بیت

بیت

لب تو حامی لؤلؤ خط تو مرکز لاله شب تو حامل کوب سه تو با خطا
این بیت سه بحر خوانده شود یکی بوزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن
مفاعیلن و این وزن هسنج مشمن سالم گویند النج من الاغانی
و مشمن آن گویند که مشمت مفاعیلن وزن یکت بیت تمام است
و اگر سرین و مشد و خوانند باین وزن آید که مفاعیلن فعلان مفاعیلن
فعلان و این بحر را محبت مخبون گویند و یکی دیگر بهین بحر آید
نه تو گفتی که بجا آرم و گفتیم که نیاری و این تقطیض چهار فعلان فعلان
فعلان فعلان و اینوزن را بحر مل مشمن فعلان مستح نامند صاحب حدیث

نوشته

نوشته که احمد مشوری فحصری ساخته است نامش کثر الفز است جمله
 آن از این ابیات متکونست و لغته که در آنجا مبنی آورده است که به
 سی و دو وزن توان خواند و نوشت و اینغریب است
 موصل بیاری پیوسته گویند و این صنعت چنان باشد که شاع
 در بیت کلماتی آورد که بیسج حروف از آن جمله در نوشتن از یکدیگر گسسته بنا
 در عربی جریری دارد و در فارسی مثال این بیت است

بیت

پیش بشین بشب نشینی پیش بسینی به پیش بسینی
 و چون اینها آمدند متصل نویسنده موصل فشاری و موصل کاشان
 المشار گویند یعنی مثل دنداناره و چنین است

بیت

پیش طیف طلعتش قمت گل شکسته
 پیش طیف طلعتش قمت گل شکسته

بیت

پیش طیف طلعتش قمت گل شکسته
 پیش طیف طلعتش قمت گل شکسته

بیت

بن عیشم خف گشت بغم گل تخم نهفت گشت بنجار

همین صنعت را وارد

مقطوع این صنعتی است بخلاف موصل و آن چنانست

که در بیت کلماتی آورد که حروف بیسج کلمه از آن جمله در نوشتن بهم پیوسته

دپاره پاره بود

بیت

آدل من هوای جانان کرد شدم از لود شادمانی فرد

زار و زردم زرد آن دل آ در دل ارزار و دار و زرد

و شاید که صنعتی دیگر کند که موصل و مقطوع با هم نظم نمایند چنانکه در این

رباعی مصراع اول کجی فی است و مصراع دوم دو حسرتی و سیم حسرتی

و چهارم چهار حرفی

رباعی

ای در دل آرزوه از رخ آذر ما سنی بر مرکز خط تو چاکر

عبر شکن جد کج کلک قضا مثل کبش شکل عسبر چنبر
 و گاه باشد که چند بیت گویند بیت اول همه بحر فنی و بیت دوم
 جمله دو بحر فنی و بیت سیم تمام کلماتش سه حرفی و چهارم همه چهار
 حرفی و پنجم همه پنج حرفی مانند این ابیات

نظم

رخ زرد دارم ز دوری آن در زده داغ و دور دم درون ل آذر
 چون کاست گوئی شب فرقت تو مه نو که باشد بدینگونه لاغر
 خلت خضر جد کج شکرت منت سیم لعل لب تنگ شکر
 عجب نعیم مقیم محبت بهشت منشد نصیب محبت
 بیبا میگی گفتن فصیح بطلعت صیسی کیو معسبر
 منقوطه انصفت چنانست که شاعر مبنی گوید بخلاف
 صنعت مخدوف النطق که اصلا نقطه ندارد تمام آن بیت حرف
 منقوطه داشته باشد در مقامات حریری فقره باینصفت واردود
 فارسی مثالش این بیت است شهادت کفایت بنماید

بیت

زیب حشی پست حشی زین زین بخت محی تحت بختی پیش بین
 الملعق انصفت چنانست که شاعر مصراعی گوید بحر بی
 و مصراعی بفارسی یا برعکس یا آنکه یک بیت بحر بی و یک بیت بفارسی
 یا دو بیت بحر بی و دو بیت بفارسی و آه بیت بفارسی و ده بیت
 بحر بی هم اجازت داده اند زیاد را جایزند استه اند در انصفت
 اغلب فضلا اشعار دارند خاصه شیخ نصلح الدین سعدی شیرازی و ملا
 عبدالرحمن مختلص بجای و امثال آنها و از کثرت اشتهار حاجت به
 استشهاده دارد و نگاشتن نخواهد

المستحجح سبح کلام مقنی و آه سنگ موزون قمریرا گویند و نام
 صنعتی است مطبوع و مستحسن مسج مبنی را گویند که شاعر آنرا چهار بهره یعنی
 چهار تقسیم کند که مساوی باشند و آخره قسم سبح نگاه دارد و آخر قسمت
 چهارم قافیه آرد و از این قبیل اشعار بسیار است خاصه حکیم خاقانی
 و جمال الدین محمد و کئی در صنعت اسب میفرماید

نظم

ای هم که گوی همت باو بر تافتن چون قدر یافتن را چون
در مطالع کتب مراعات ایضت کنند اما در سایر ایات لازم
دانند چنانکه گوید

وله

گوش تو هنگام صلف ز روی برده در آخرت وقت تلف گاهی نموده کبریا
تا بنده فرت از چنین تازه قیاس در نظم احوال زمین در امانت روان
حیران تو نظارگان با تو در این جهان در دیده سیارگان کردم تو توتیا
جو مسمی ز در کجاری گوید

نظم

ای تند خو ساربان یکن با کاران منزل بین دوری کن اشتربین شمشیران
کز باک جلال جبرس بر جانش چون شد برسته در نفوس شده خسته در جسم روان
به روح فرد کیر از بیرون تا آید از هودج با قد چون سیمین ستون آن لاله روی
صافی تن او نترس با برادیا سخن یازان قه او نارون بکن لب نامردان

سیمین

نسرین بر کوچک دین بین زین سنگین دل سینه تن نشین لب شیرینان
از رخ نگار زری از چشم سحر می در بر پرده شتری بن قنای پرینان

خاقانی

در کام صبح از ناف شب شکست عمده زین چرخ اران نگه بر سقف مینار خسته
صبرست گلگون ناله شمشیر پروان آخته بر شب شیخون ساخته خوش بعد از خسته
مستان صبح آموخته وز می قوت انداخته می شمع روح افروخته نقل مینار خسته

این دو بیت در اسجاع صفت و دو قافیه سیمین نیز دارد

وله

رضوان که نغصا نماند خضابانها کف بر قدح در دانه از عهده جوار خسته
بادام ساتی مست خراب از جرحه شان جدا از دستها جام شراب افتاده صبار خسته
مخ صراحی کنده پر برداشته نکت وز نیم نثار دیگر با قوت حرار خسته
راوی ز درهای دری لال دلها سر خاقانی اینک جهری درهای بخت خسته
و بعضی این صنعت را مسط خوانند و مسج ندانند و بعضی مسطر را بقیم

دیگر تحقیق کرده اند -

المسقط این صنعت چنانست که سبج و یکت قافیه نگاه دارند
چنانکه گذشت اما شمس فخری که در علم عروض و لغت و بدیع صاحب مرتبه
عالی و فریب بوده مسطر را چنین معین نموده و خود فرموده

قطعه

جانما رخ و زلفت مدد لیل و نهار است
نجرام سوی باغ که هنگام بهار است
از لاله گل باغ نمودار نهار است
بر خیزد عنایت شمر امسال جانی
در رشید الدین و طواط گفته رو باشد که چرخ مصراع گویند بر یک قافیه
اصلی که بنای شعر بر آنست و ایشتر حکیم ابو النجم احمد غزالی تخلص بنوچری

را آورده

قطعه

آمد باگ خرمسوزن بخوارگان
صبح نخستین نمود روی بنظارگان
که کتف بر فلک چادر بازارگان
روی بشرق نهاد خسرو سیارگان

باده فراز آورید چاره بیچارگان
قوتوا شرب آب صبح یا معشر انانیا

وله

نیزید و خراشید که هنگام خراش است
با دختک از جانب خوارزم وز است
آن برگ زراشت که بر شاخ زرا
گونی مثل سپیدین نگر زراشت
و هفتان تجیب بر آنست گراشت

کاذب چمن باغ نگل ماند و نه گلزار
در مدح حضرت مصطفی و علی مرتضی علیهما السلام این بنده

مؤلف گوید

خرقه که سار و اد ابری بنجاب گون
کر تیه باغ و بهشت سینی هتای گون
کتبی از سیم ساخت بر فی سیاه گون
ای بت عناب لب ارج عنای گون
زان بت سرخاب ای در قدحی اکبر

همچون گل بر سمن همچون آتش بر آ

روی هوا ساج شد شیت زمین جاش
کاج بسیمین لبوس مخرم چون جاش
راغ نسجی سپید راغ چون ساج
جوی چو نسجی ز روی باو چون ساج
زاله و باران برف زین جاش
زین پیران ز صیت ثابت چو نسج

این سمسه مفضل است تا اینجا در مدیحه
 هر که سخنگوی شد لابد آرد سخن گاه بر آئین نو گاه بر سیم کهن
 گاه بشاه زمان گاه بپادشاه من هیچ سخنگوی نیست آید و نه سخن
 دانم این نظم را پرورش این
 از طرق شرح شاه زنی نبی و نبوت
 مسلسل بر چهار قسم است اول آنکه شاعر در بیت مصرع صده
 چند چیز ذکر کند که در مصرع غیر باز تکرار از آنجا کند و باز در صدر بکر
 گرداند و همچنین باشد تا آخر بیت

بیت

روزگاری دواشتم در صفت فارغ از جور و جای روزگار
 روزگاران روزگارم تیره کز تیره با دار روزگار روزگار
 قسم دوم آنست که شاعر در مصرع صدر چند چیز
 ذکر کند که در مصرع غیر تکرار را بپذیرد بیکر مخصوص گرداند و همچنین
 باشد تا آخر

طفیل خال و خط و زلف آن پیکر یکی عبیر و دریم غالیه سیم عبیر
 عبیر و غالیه و عبیر و خطش را یکی غلام و دریم بنده و سیم چاکر
 غلام و بنده و چاکر شوند آنرا یکی ندیم و دریم عاشق و سیم عجز
 و مؤلف را قصیده تقسیمیه همین طرز هست که در این رساله در
 صنعت تقسیم برخی از آنها ثبت است لیکن در بعضی اشعار رعایت
 صنعت تسلسل نبوده در تمامی آن قسم سیم آنست که شاعر
 رباعی گوید که ترتیب و ترکیب ایشان موقوف بیکدیگر باشد مثل
 رباعی

خود را ز لب و خط تو ای سیمین بر آتش آب میزند عود و شکر
 بر پسته تلنگت که خدا بادش در پوست نهفته که زود خنده مگر
 قسم چهارم آن که شاعر غزلی گوید که معنی مصارع او تا مقطع
 موقوف بیکدیگر باشند و بعضی متأخرین از این سیاق غزل دارند
 مثل حاجی لطفعلی بیک آذر صاحب آتشکده و غیره این غزل نیز
 از آن جمله است که این عماد گفته

نظم

صنا قاعده بخت من نیست که تو
 بیری ل ز من و شرط چنین است که تو
 التغانی من سوخته حسنه من کنجا
 بر من این محنت دانه از نیست که تو
 جو رجید و جنایه عادت سازی
 اندر نیشم اگر چه یقین است که تو
 دس علی هذا بر عسم من خوب ضرزی نیست لیکن همه صنایع
 متداوله را باید در آن مختصر اظهار اثبات نمود چاره نیست
 مردف شعر را گویند که مردف داشته باشد و قوی است
 در میان مردف و ردیف پس اگر مردف الفی یا وای یا مانی باشد
 که پیش از حرف ردی آید چون ناره و نوره و بار و سور و غیره اسیر و نشستن
 آن متعلق بعل قافیه وارد و مردف کلمه باشد یا بیشتر که بعد از حرف ردی
 آید و در شعر فارسی و اشعار اهل صناعت مردف گویند و تا زیار از ردیف
 نیست مگر کسی که از محمد ثمان تکلف گوید مثل آنکه محمود بن عمرو محشری در
 مدح علماء الدوله خوارزمشاه قطعه عربی گفته و لقب او را در ردیف کرده
 و بیشتر تصایده و غزلیات فارسی ردیف دارد

رشید و طواط

مار ابعاد عیش منان کند همی
 اسباب صد نشاط همی است
 تصایده خاقانی اغلب مردف است و همه شعری متوسطین متاخر
 نیز دارند و حق اینست که چنانکه رشید گفته قوت طبع شاعر و سبقت یاد
 در سخن سپهر استن ردیف خوب ظاهر گردد و اینکله را بعضی از اهل صناعت
 حاجب خوانند و شعر مردف را محبوب گویند و بعضی گفته اند که حاجب
 انکله است که او را پیش از قافیه در هر بیت بیاد و زند چنانکه او را
 پس از قافیه مثال این رباعی معری سمرقندی

رباع

ای شاه زمین بر آسان تخت
 ست ست عدو تو تا کمانداری سخت
 حله سبک آری در آن درخت
 پیری تو بت ببرد جوان درخت
 لفظ داری در این دو بیت حاجب است و در هر مصرعی با
 آمده است و لفظ تخت و سخت و زخت و بخت قافیه اند و این دو بیت
 بقول این جماعت مجربست و شعری بین سیاق مشکل و کیا بست و در

دو دین شعرا ملاحظه کرده ام مگر در اشعار سید سراجی سکزی که در تذکره
مجمع الفصحا تالیف خود ذکر کرده ام که بعضی از آن اینست که نوشته میشود

نظم

ماه مشکین خال من در ناروان اردو سگر سینه سیمین او در پریشان دارو حجر
ناروان آمدش زان ناروان شد مشکین کان کجا ز نوش لب در ناروان دارو
من ز رخ طرف که سازم که آنخو شد در جفا من چو گردون بس میانه دارو که
من ز زگر کس کل ز دروغوان بازم از آنکست سنبل مشکین او بر ارغوان دارو
زعفران گر خنده آرد چشم من آن چرا زانکه رویم خود ز آب ز غم زانکه دارو
چون نسوزد آسمان که آتش سو دای عشق آه درد آسای من که بکشان دارو
زلف او مشک است و شکرش چون کوزه قاشقش دست بر سر روانه او در قمر
نیل آنست که شاعر رباعی گوید که سه قافیه در اول
مصرع او بقیه و باقی الفاظ آن مصرع الی آخره همه ردیف باشد

رباعی

ای دوست که دل بنده برداشته نیکوست که دل زبنده برداشته

دشمن

دشمن چو شنید این گنج ز نشاط در پوست که دل زبنده برداشته

رباعی

شباب که عشاق روان در بازند در باب که عشاق روان در بازند
گر خیل خیال تو بسینند شبی در خواب که عشاق روان در بازند

رباعی

پیوسته زموی تو بخودی همی و ز تندی خمی تو بخودی همی
مانند خم زلف سیاهت دایم از آتش سوی تو بخودی همی
مستزاد بر سه قسم است قسم اول آنکه شاعر بعد از هر مصرعی
چند لفظ پاورد که آخرش مسجع باشد از جهت قافی آن مصرع

نظم

آن کمیت که تقریر کند حال که ارا در حضرت شاهی
از غفلت میل چه خبرا و صبارا - حسنه ناله دای
هر چند نیم لایق درگاه سلاطین - نو میدنیم هم
که روی تو رسم بنوازند که ارا - گاه بی بخجای

باشل

یا مثل این رباعی

رباعی

حسبت ز غم زمانه امین بادا - ای صورت چنین

روی تو همیشه رشک گلشن بادا - ای هره حسین

دانم که مرادشمن خود میدانی - من مسم گویم

پجاری تو نصیب دشمن بادا - یارب آمین

قسم دویم آنست که شاعر بعد از هرتبی بجهت تمامی سخن دور لفظ
بیاد کرده که آخر آن مسجع باشد مثل اینکه

لظم

از ساعیدین کی ساز ما در زانکه ترا از این بابی باشد در گردن

مثال دیگر

لظم

صد حله غبرین بناندر بند دلدار ز بهر فتنه بروش افکنده مانند کند

ما شیم دولی و ایندل سوخته را بر هر که بسینم دل از ما بر کند یارب پند

قسم

و قسم سیم مدس باشد مثال بر تتبع است

المربع قسمی از صنایع است و معنی مربع بیاری چهار سو باشد

و اینصفت چنانست که چهار بیت گفته شود و یا چهار مصرع چنانکه هم از طو

از ابران خواند و هم از عرض مانند این رباعی که نوشته میشود

مربع

و بزعم فقیه نصیحت بجهت باز بچه نودگان ممکنست که هرگز چو تو یابد عالم

نیگوست قابل آن نیست که در ضمن هرگز چو تو کس ندید موی بکرم

صنایع دیگر مذکور و مسطور شود لیکن یابد موی دیگر کسی مثل تو کم

چون در سلک صنایع منسلک است عالم بکرم مثل تو کم یابد ما

اینکه گفته اند صد خار را برای گل آبی میدهند اینصفت را هم باید

ثبت کرد

مخمس هم از اقسام اشعار است و اینصفتی مشهور است

در میان متأخرین استعمال و شایع است و آن چنانکه چهار مصرع بقافیة

دیگر گویند و مصرع پنجم بر قافیة همسلی که مطلع را بر آن بنیاد نهاده اند

الی آخره و سنت است که غزل دیگری را و دیگری مصراع بفرزاید و محسوس کند
و این سرت نیست و انصیحت از غایت شهرت محتاج مثال و شاه
نخواهد بود

مسدس نیز چنانست که شش مصراع باشد این نیز از مستحبات
منازین است مثال آن چنین که وحشی گفته

لظم

ای گل تازه که بوی زلفانیت ترا
رحم بر بلبل بی برگ و نو نیست ترا
ما سیرتو اصلا غم مانیت ترا
باید ان بلا رحم چسب نیست ترا

فارغ از عاشق غمناک نمیباید بود

جان من اینمیه میاک نمیباید بود

باز شش مصراع بقافیله دیگر و یک بیت بقافیله دیگر تجزیه میکند تا آخر
مبتدع است که هفت مصراع جمع کند تا بر یک مقفا
و یک نسق و شاید که بعضی از قافیله مصارع را تضمین کند

لظم

نالیله کبوتری چون طاق از جنت
او ناله همی کرده بدو دل سنگینت
غم از دل او گفت تو اندر رفت
نه زنگت توان نمود و نه بوی نهفت

و شاید که شش مصراع مقفا و یکی خارج باشد مانند اشعار منوچهری که
سابقا ذکر شد

منممن است که در بیت هفت جمع سپا درود یکی قافیله بود
و بان سیاق آمده مصرع دیده شده که آنرا مشرک گویند مثال
است و من در غزلی آموذ از زده رفته ام

لظم

ای ساقی المدام مرا باده ده تمام
ز نم نمقیس بجام که کس را ز جام و صفا
در این دور بی نظام امید تو راست

چو خواهی همی نشست تو بانا شکان زمین دار باش پست کن خلقا شکست

ز دنیا ی دون پست بیکر هوشی د

که دنیا و هر چه هست در او اعتبار است

مغله است که شاعر بسیل مطایبه می گوید که تا لفظ آخر

مدح کند و چون بیت تمام شود معلوم شود که ذم است نه مدح

بیت

در شهر کسی نیست که می می نخورد الا امن و محنت که ما نیز خوریم

بیت

در بازی شطرنج ترا دستی نیست لیکن پدرت عظیم چاکه دست است

بیت

اگر اینمطرب ما که چه زند سازجی لیکن این نصیحتش هست لذتخواهی

اینم صنعتی نیست که بکار فصاحت و بلاغت آید و ذیل در مدحی

باشد چون در ضمن صنایع بود بدان اشارتی نمود

خاتمه چون در مقدمه این رساله ذکر شد که تعصیه و تاسف

وغراب و غیره از معایب اشعار است در خاتمه نیز بعضی از عیوب

شعر سپردار از آنچه از معایب قافیه یا سرفات مذموم است بگریز

اشارتی می رود و ترتیب حروف رانی آنچه مراعاتی نیاید انشاء الله

ایطاء اعاده کردن قافیه است و آن برد و قسم است

ایطاء خفی و ایطاء جلی خفی جمع کردن کلاب و آب مثل این

بیت

کلاب و از لطف گرفته است گل نسیم لطف تو در شیشه کرده است کلاب

و بعضی نیز اجازت داشته اند اما نه نوعی که بسیار شود و اگر مکرر گردد

اولی آنکه در چسبوی یکدیگر نباشد و این عیبی است خفی و بعضی تکرار بر او

که در بیا و میاه برود و می باشد از این قبیل دانسته اند یکی اینضلاسی

شعرا می تقدیم گفته

نظم

همه ملاحظت و استسگی و شرم ترا همه ملامت و دشمنی و عشق مرا

مرا نشاط و نیست تا تو بار منی دلا بناز تقریبی به از نشاط کرا

اما بقدر امکان باید ایطای خفی را ترک کرد مگر در هنگام ضرورت
 و ناچارى که معذورند اما ایطای جلی آنست که تکرار ظاهر باشد مانند
 جان و بار و صفات و کاینات و درو مند و حاجت مند و نیکو تر و بهتر و
 سگ و فوگ و زین و سیمین و مردی و اسبی و محبوبان و عاشقان و
 این از عیوب فاحش است مثلاً در قصیده که پنجاه بیت است و در
 سه جا بفاصله جایز است و تکرار قافیه بعد از چهارده بیت رد اول
 و بعضی اصلا رواند آنند اما فصحاى قدیم تکرار قافیه اول از قصیده یا
 غزل را که در قافیه مصرع اول است در قافیه مصرع بیت دوم جایز
 دانسته اند و حکیم فرخی و جمعی قافیه مصرع اول را در قافیه بیت سیم
 تکرار کنند و صفتی دانند چون مطلع شماره
 اقوا آنست که در مضبوط و مضموم قافیه را فرقی حاصل
 شود مانند عود و عود و مرد و مرد این نیز مجربست و چون اقوا در لغت
 تمام شدن زاد است چنانست که زاد شاعر که آن قافیه صحیح است
 تمام شده باشد و از آوردن این قافیه بجا معذور است

اکفا تبدیل حرف رویت بحرئی که در مخسرج با و قریب
 باشد مانند فرخ و فرغ و از این قبیل است بای عجمی با با عجمی بی مثل
 و طرب و تک و تک و این نیز از معایب است بقدر امکان و انداز
 انتقال در اصل بمعنی سخن چینی کردن و در اصطلاح از سرفات
 شعرست و چنانست که شاعر در شعر دیگری تصرف در معنی یا لفظ کند
 بی تفسیر نظم و این ممنوع و مذموم است
فخرخی

مگر درخت شکوفه کنه آدم کرد که شد برهنه چو آدم ز جامهای شیا
مغزی

مگر درخت شکوفه کنه آدم کرد که شد برهنه چو آدم ز جامهای حیر
 و از این دست اشعار در واد این فضیلتی قد بسیار است
 اکلام آنست که تصرف در معنی کند و با لفظ کاری نداشته باشد
 و آنرا سلیح نیز گویند و این نوع جامه لفظ را زدن معنی دور کردن است
 و بهتر از انتقال است

توارد است که یک فکر مکتوب بر دو نفر وارد شود و که هیچکس
از یکدیگر نشنیده باشند و این ممکن باشد و در حقیقت گریزگاه خوبست برای
انان که نتوان نسبت سرقت با شخص داد و دایز اتوار و فکرین خوانند
چنانکه حکیم معصری فرماید

میت

سیاست کرم خواجه گریزین گفت کرد سوار پیاده شود پیاده سوار

امیر معصری

از دور است شکسته شکسته دست ازاد سوار پیاده شود پیاده سوار

اشعار معصری با شعرهای معصری نفسی که هر دو بحسب زمان
بر روی مقدم بوده اند توارد بسیاری یافته که اکنون همه را نگاه داشتن
مناسب نیست همانا انوری ابوردی در این بیت گفته

میت

کس نام از اکار بر کرد بخشان نظم کا در اصیرج خون دود دیوان بگرد
منظورش او بوده اما اشعار خود انوری با ابونفج رودنی و حکیم بنی

و از رقی همین حکم دارد و کرم حکیم بر تو وارد و تصرف و اقتباس و
اقتباس تاریخ همت سرقت شود
تصرف است که شعرا تغییر می دهند که همبستر از اول
کرد و در این بین اشعار با بیز است و دخلی بر سرقت ندارد اما می آید
از نوع سرقت باشد چنانکه

معصری گوید

مردم بشهر خویش ندارد بسی خطر کوهسار بجان خویش نبارد همی بها

انوری

بشهر خویش درون بخیر بود مردم بجان خویش درون بی بسا بود کوه
از این قبیل تصرفات معیوب در نظم همه بکنان بسیار است چنانکه

انوری گوید

جوشن چینی تیر در بر خنود دخت مغز روی بگر ز بر سر قصیر شکست

گویند یکی از شعرا چنین نظم فرموده است

جوشن چینی تیر اندر بر خنود دخت مغز روی بگر ز اندر سر قصیر شکست

سناو اختلاف رد فاست در قافیه بیت چنانکه زمین
 و زمان را با هم قافیه نمایند و شعرای عرب نیز اجازت داشته اند
 عمید و عماد و حجاب در کسب و مرغوب و محبوب و اعجاب قافیه کنند
 شایگان قافیه جمع است مثل یاران و گلخانه اران که الف
 و نون جمع در آن آورده
 سعدی گوید

فراق دوستاش با دیاران که مارادور کرد از دوستداران
 هرگاه تمام قافیه جمع بود باشد جایز است اما جمع را با شعر و سخن
 آسمان و جهان در دوستان نیکو نیست و اگر گفته شود که بیشتر قافیه شایگان
 آوردن جایز نیست

قافیه معمول قافیه را گویند که بواسطه تصریف قافیه شود و در حقیقت
 قافیه غیر معمول که قافیه واقعی است نباشد و قافیه معمول را بعضی از سخن
 دانند مثل آنکه حافظ شیرازی گفته
 صلاح کار کجا و من خراب کجا بین تفاوت از کجاست بکجا

در اشعار بعد آفتاب کجا و شراب کجا گفته است و این بر عزم من از بیجا
 قافیه است مگر بناچار ضرورتاً
 مجهول و معروف آنست که بای مجهول مثل مایه را با تاکه یا
 و او مجهول مثل و او بوبر با و او معروف شور قافیه نگنند و بعضی بای
 مجهول و معروف را قافیه کرده اند مثل کمال سمعیل و ملا جامی و غیرهم
 و دال و ذال را نیز از قافیه کردن منع کرده اند و محمد جمعی از فضلا
 قدما دارند و نیز اظهار میشود که هر چه عیب باشد اما به آن عیب شایسته
 کند عذر انقیاب را خواسته اند چنانکه کمال سمعیل در قافیه ایطای علی
 عذر خواسته

بیت

گذرد با بیضا محیب سخن که نفسی است پرگونه کون باجر
 انوری
 گرچه بعضی شایگانست از توانی بگم عفو کن گفت ادا فی مرام است
 و نظیر گفته در عذر دال و ذال با هم

بیت

گرچه در اشعری که و قافیه ذال است نه غرض از شعر قافیه است مجرد
حتی اینکه اگر قافیه با تمام رسد و یک حرف در آن بغیر ایند اما اخبار
نمایند عیب آنرا میپوشند چنانکه گفته اند

بیت

بنای قافیه را یک الف زیاد کنیم بشرط آنکه بخیزند نکته اهل سحر
و بعد اخبار و اشعار را قافیه ساخته و هرگاه قافیه نماند
مخرج را رعایت نمایند چنانکه در کفا اشارتی شد

فردوسی

چه گفت آن خداوند تزیل و وحی خداوند امر و خداوند نبی

سعدی

چه هند و چه سهند چه بر چه بحر همه رو ستایند و شیر از شهر
و در میان عجم تبدیل بعضی الفاظ بعضی جایز مثل قار و او را و لام و
سین و زا و با و او و اکنون شاید نگاشتند بر آنها لازم نیست در کتب

فارسیه تحصیل نگاشته اند و قلمی داشته اند چنانکه شیخ خطار ایاز را ایاز
فرموده است

بیت

گر تو مرد و طالبی و حق شناس بندگی کردن بیاموز از ایاس
و تفصیل آن مقالات در بر آن مفصل است

سخ است که تصرف در معنی و لفظ شعری کنند با تغییر
لفظ و اگر تصرف آخر به از اول باشد آنرا سرفقت گویند چنانکه گفته
و اگر غرض قائل بر عموم باشد همچو صرف کردن شجاعت و سخاوت و نبی
و شرف و مانند آنها آنرا سرفقت شعری گویند زیرا که این غرض بر همه
نفوس ثابت و لازست و در این غرض عرب و عجم شرکتند و سرفقت مذکور
است که در انجبال نوشته شد و آنرا نیز گویند و قسم سرفقت غیر غرض
آنکه در معنی مشابهیم باشند و در این صورت سرفقت ظاهر فیکرد و بلکه آن
و اقباس و تفسیم و تلح یا تلح یا عقد و حل خواهد بود و خود اینها از صنایع
شعری میباشند و از سرفقت و سرفقت محسوب نمیکردند و از معنی

آنچه فی الجمله ضرورت داشت همین است که علی الاخصار در این رساله
گناشت زیاد و بر این منوط به قیاس استحضار اهل استعداد است و
باعث اطمینان این کتاب باشد و باقی

